

زنده است - میلشیا، که هنوز در ارتش خلق ادغام نشده بود، در حمله مرگ‌آسای شمال هواسکا شرکت کرد، جایی که چند هزار سرباز ظرف یکی دو روز کشته شدند. آترمان می‌شد حداقل مصالحه‌ئی با دشمن یا سیل فرار از پرچمی انتظار داشت. ولی همانطور که قبلاً گفتم، تعداد فراریان بسیار اندک بود. همچنین می‌شد تبلیغات له فاشیستی، «باختن روحیه» و واکنشهای مشابهی توقع داشت. ولی از این نیز کوچکترین نشانه‌ئی نبود. یقیناً چند جاسوس فاشیست و آژان پرووکاتور در پوم بود، اینها در تمام احزاب وجود دارند. اما مدرکی موجود نیست که در پوم بیش از سایر جاها بودند. درست است که در برخی اتهامات کمونیستها، آنهم با قدری بی‌رغبتی، فقط مزدوری رهبران پوم، و نه اعضاء ساده‌اش، ادعا می‌شد. لیکن این هم صرفاً تلاشی بود در کشیدن خط فاصلی میان اعضاء ساده و رهبری حزب. ولی این نوع اتهام در حقیقت درگیری تمام اعضاء ساده، سربازان میلشیا و غیره را در توطئه به آنان نسبت می‌داد، چه اگر «نین»، «گورکین» و سایرین واقعاً از فاشیستها حقوق می‌گرفتند، الزاماً روشن بود که طرفداران همراهشان جلوتر از ژورنالیستهای لندن، پاریس و نیویورک از آن مطلع می‌شدند. به‌رحال پلیس مخفی تحت کنترل کمونیستها پس از سرکوب پوم با فرض اینکه همه به‌یکسان مقصود، رفتار می‌کرد. وی هرکس را که به‌نحوی در رابطه با پوم بود و به‌او دسترسی می‌یافت، دستگیر می‌کرد، از جمله مجروحین، پرستاران بهداری و همسران اعضاء پوم، در برخی موارد حتی کودکان را.

بالاخره در ۱۶ - ۱۵ ژوئن پوم سرکوب و سازمانی ممنوعه اعلام شد. این یکی از نخستین اقدامات دولت «نگرین» بود که در ماه مه شروع به کار کرد. پس از به‌زندان افتادن کمیته حزب پوم، نشریات کمونیستی خبر از افشای یک توطئه عظیم فاشیستی دادند. نشریات کمونیستی سراسر جهان برای مدتی ابزار انعکاس این داستانها شدند (دیلی‌ورکر شماره ۲۱ ژوئن، اخبار اوراق مختلفه کمونیستی اسپانیا را جمع‌بندی کرد):

«تباری تروتسکیستهای اسپانیا با فرانکو.

پس از دستگیری عده کثیری از سران تروتسکیستها در بارسلون و سایر شهرها... آخر هفته مخوفترین تشبثات جاسوسی که تاکنون در زمان جنگ شنیده شده، معلوم گردید. این تا به‌امروز نفرت انگیزترین پرده‌برداریها از خیانت تروتسکیستهاست... اسناد در اختیار پلیس و اعترافات کامل بیش از دویست شخص دستگیر شده ثابت می‌کند... و قس علیهذا.

این پرده‌برداریها «ثابت میکنند» که رهبران پوم به ژنرال فرانکو از طریق امواج رادیوئی اسرار نظامی مخاپره کرده، با برلن در ارتباط بوده و با سازمانهای سری فاشیستی در مادرید همکاری داشته‌اند. بعلاوه جزئیاتی جنجالی در مورد پیامهای سری و با مرکب نامرعی نوشته شده‌ئی بدست آمد، اسناد محرمانه‌ئی که حامل حرف «ن» بعنوان امضاء بود (یعنی مخفف نین) و غیره و غیره.

آخرین نتایج: شش ماه پس از این وقایع، در حالی که این گزارش را می‌نویسم، اغلب رهبران پوم فی‌الواقع هنوز در زندان هستند، ولی هیچیک تا بحال دادگاهی نشده‌اند. اتهامات وارده در باره ارتباط رادیوئی با فرانکو و غیره، حتی به‌صورت کیفرخواست تنظیم نشده. اگر آنها حقیقتاً جاسوس شناخته می‌شدند، ظرف یک هفته محکوم و اعدامشان می‌کردند، همانطور که پیشتر با بسیاری از جاسوسان فاشیست عمل شد. ولی یک تکه مدرک هم برای اثبات ارائه نشد، مگر همان اظهارات پا در هوای مطبوعات کمونیستی. از دویست «اعترافات کامل» اما، که اگر موجود بود برای تقاعد همگان کفایت می‌کرد، هرگز دیگر چیزی شنیده نشد. در حقیقت اینها فقط دویست تخیل یک میرزابنویس بود.

گذشته از این، اغلب اعضاء دولت اسپانیا اظهار داشته‌اند که اتهامات علیه پوم را باور ندارند. اخیراً کابینه با آراء پنج به دو تصمیم بر آزادی زندانیان سیاسی ضد فاشیست گرفت. دو رأی مخالف متعلق به اعضاء کمونیست کابینه بود. در ماه آگوست یک کمیسیون بین‌المللی به ریاست «جیمز ماکستون»، نماینده مجلس عوام، به اسپانیا سفر کرد تا اتهامات علیه پوم و مفقود شدن «آندرس نین» را بررسی کند. «پریه‌تو»، وزیر دفاع ملی، «ٹیروخو»، وزیر دادگستری، «زوقازا گویتیا»، وزیر کشور، «اورته گائی گاست»، دادستان کل، «پرات گارسیا» و عده‌ئی دیگر، همگی اظهار کردند که گمان نمی‌برند رهبران پوم مرتکب جاسوسی شده باشند. تیروخو اضافه کرد که پرونده‌های مربوطه را مطالعه کرده و هیچیک از باصطلاح مدارک دلیل محکمی برای بازپرسی نیست. و سندی که گویا به اعضاء نین رسیده «بی‌ارزش» است، یعنی جعلی است. البته پریه‌تو معتقد بود که رهبران پوم مسئول مبارزات ماه مه در بارسلون هستند، ولی نسبت جاسوسی برای فاشیستها را رد کرد. وی اضافه کرد که «بسیار گران است» که دستگیری رهبران پوم تصمیم دولت نبوده، بلکه پلیس آن را از روی کمال استفاده از قدرت خود انجام داده است. مسبب نه در رده‌های بالا

و رؤسای پلیس، بلکه از میان مرئوسینی بوده‌اند که توسط کمونیست‌ها طبق رویه معمولشان رخنه کرده‌اند.» وی موارد دیگری از دستگیری‌های غیرقانونی پلیس را برشمرد. نیروخو اظهار کرد که پلیس «تقریباً مستقل» شده‌است و در حقیقت تحت کنترل عناصر کمونیستی خارجی قرار دارد. پریه‌تو، علناً به کمیسیون فهماند که دولت، مادام که روسها اسلحه می‌رسانند، نمی‌تواند به حزب کمونیست اهانت کند. وقتی که هیئت نمایندگی دیگری به ریاست نماینده مجلس عوام، جان مک‌گاورن، در ماه دسامبر به اسپانیا سفر کرد، نسبتاً همان پاسخ قبلی را دریافت داشت. بله، زوقازاگویتیا ی وزیر کشور اشاره پریه‌تو را روشن‌تر تکرار کرد: «ما از روسیه اسلحه دریافت می‌کردیم و ناگزیر از دادن امتیازاتی بودیم که خوشمان نمی‌آمد.» شاید به منظور ایجاد تصویری از استقلال پلیس اطلاع جالبی باشد که حتی مک‌گاورن و همراهانش علیرغم دستور امضاء شده از طرف مدیر زندانها و وزیر دادگستری، به «زندانهای محرمانه»ئی که توسط حزب کمونیست در بارسلون اداره می‌شد اذن‌دخول نیافتند.

گمان می‌کنم همینقدر صراحت بیان کافی است. اتهام جاسوسی پوم تنها مبتنی بر نشریات کمونیستی و اعمال پلیس تحت کنترل کمونیست‌ها بود. رهبران پوم و صدها و بلکه هزارها طرفدارانشان هنوز در زندان هستند، در حالی که نشریات کمونیستی شش ماه است که دست از درخواست اعدام «خائنین» بر نمی‌دارد. ولی «نگرین» و دیگران از میدان بدر رفتند و از قتل‌عام «تروتسکیست‌ها» سر باز زدند. باید از آنان تقدیر بسیار کرد که علیرغم فشاری که بر آنان وارد شد، دست به این کار نترسیدند. با توجه به آنچه که در بالا نقل کردم بعید به نظر می‌رسد که پوم حقیقتاً يك سازمان جاسوسی بود. مگر اینکه آدم معتقد باشد که ماکستون، مک‌گاورن، پریه‌تو، نیروخو، زوقازاگویتیا و دیگران، همه از فاشیست‌ها حقوق می‌گیرند.

حالا سخنی هم در مورد اتهام «تروتسکیستی» بودن پوم. این کلمه‌ئی است که سخاوتمندانه بریز و پپاش می‌شود و به نحو و نوعی استعمال می‌گردد که نهایت گمراه کننده است و اغلب حتی باید گمراه کننده باشد. بد نیست زمانی را صرف مفهوم کنیم. کلمه تروتسکیست برای تعریف

۱- در مورد گزارشات دو هیئت مقایسه کنید: «له پوپولر» (۷ سپتامبر)، «لافلش» (۱۸ سپتامبر)، گزارش درباره هیئت ماکستون، منتشر شده توسط «این دپندنت نیوز» (۲۱۹ رو سنت‌دنیس، پاریس) و جزوه مک‌گاورن، «ترور در اسپانیا».

سه چیز متمایز از هم به کار می‌رود:

۱ - کسی که مانند تروتسکی به جای «سوسیالیسم در يك کشور»، «انقلاب جهانی» را تصریح می‌کند، یا قدری کلی‌تر، يك انقلابی افراطی؛
۲ - عضو سازمانی که رهبرش تروتسکی است؛

۳ - يك فاشیست منبدل که خود را انقلابی جا می‌زند و بعنوان خرابکار در شوروی عمل می‌کند، کسی که اصولاً در تلاشی و اضمحلال نیروهای چپ کوشش می‌کند.

بنا بر تعریف اول می‌توان احیاناً پوم را تروتسکیستی نامید. درست مثل آی. ال. پی انگلستان، اس. آ. پ آلمان، سوسیالیست‌های چپ فرانسه و امثالهم. لیکن پوم هیچگونه ارتباطی با تروتسکی یا سازمان تروتسکیستی («لنینیست‌های بلشویست») نداشت. وقتی که جنگ در گرفت، تروتسکیست‌های خارجی که به اسپانیا آمده بودند (تقریباً پانزده - بیست نفر) در وحله اول از پوم حمایت کردند، بدون آنکه عضو حزب شوند. پوم خیلی ساده حزبی بود که به نظریات آنان از همه نزدیکتر بود. بعداً تروتسکی به طرفدارانش دستور داد به سیاست پوم حمله کنند، و تروتسکیست‌ها از مصادر حزب برکنار شدند، هر چند عده‌ئی در میلشیا ماندند. نین، که بعد از اینکه ماورین به اسارت فاشیست‌ها درآمد رهبری پوم را به عهده گرفت، قبلاً زمانی سکرتر تروتسکی بود. لکن چند سال جلوتر از وی جدا شده و از طریق پیوند گروه‌های مختلف کمونیستی و اپوزیسیون با يك حزب قدیمی - بلوک کارگری و دهقانی - ، پوم را به وجود آورده بود. ارتباط سابق نین با تروتسکی مستمسک نشریات کمونیستی قرار گرفت تا نشان بدهند پوم در حقیقت تروتسکیستی است. به همین نحو می‌توان ثابت کرد که حزب کمونیست انگلستان در حقیقت يك سازمان فاشیستی است، زیرا آقای «جان استراچی» قبلاً با «سر اسوالد موسلی» ارتباط داشته.

بنا بر تعریف دوم، یگانه تعریف دقیق کلمه، مسلماً پوم تروتسکیستی نبود. به تفاوت ایندو قائل شدن مهم است، زیرا اکثر کمونیست‌ها بدیهی می‌دانند که يك تروتسکیست از تعریف دوم همواره يك تروتسکیست مطابق با تعریف سوم نیز هست؛ یعنی خلاصه تمام تشکیلات تروتسکیستی يك دستگاه جاسوسی فاشیستی است. کلمه «تروتسکیسم» اولین بار در زمان محاکمات جاسوسی روسیه معروف شد. از آن پس «تروتسکیست» عملاً با عناوین «قاتل»، «آژان پرووکاتور» و امثالهم مترادف است. در عین

حال هرکس از دیدگاه چپ از سیاست کمونیستی انتقاد کند، بعنوان تروتسکیست در خطر هو و جنجال قرار می‌گیرد. پس اینچنین آیا ادعا می‌شود که هرکس به حدت انقلابی تکریم می‌کند، حقوق‌بگیر فاشیستها است؟

بهرحال این در عمل به مقتضای شرایط تفسیر می‌شود. زمانی که ما کستون، همانطور که در بالا اشاره کردم، به همراه هیئتش به اسپانیا رفت، «برداد» (حقیقت)، «فرته‌روخو» (جبهه سرخ) و سایر روزنامه‌های کمونیستی اسپانیا فوراً او را داغ «فاشیست تروتسکیست»، «جاسوس گشتاپو» و غیره زدند. اما کمونیستهای انگلستان از تکرار این اتهامات خودداری کردند. وی در مطبوعات کمونیستی انگلستان فقط «دشمن ارتجاعی طبقه کارگر» است. این درست در حد لازم نامشخص است. دلیلی مسلماً در این واقعیت قابل جستجوست که بسیاری از بخشهای خشن نشریات کمونیستی انگلستان ترس خوبی از قانون ضد افترا اندوخته‌اند. اینکه این اتهام در کشوری که احتمالاً می‌بایست آنرا ثابت کرد، تکرار نشد، خود دلیلی کافی بر دروغ‌بودنش است.

ممکن است به نظر برسد که من به اتهام علیه پوم مشروح‌تر از حد لزوم پرداختم. در مقایسه با فجایع عظیم يك جنگ داخلی، شاید این درگیریهای کشنده حزبی با ناحق‌های اجتناب‌ناپذیر و اتهامات نادرستش پیش‌پا افتاده بنماید. در حقیقت اما چنین نیست. من معتقدم که اینگونه افتراها، کارزار تبلیغاتی، و عادات فکری که در آن جلوه‌گر می‌شود، می‌توانند به‌امر ضدفاشیستی ضربه نهایت مهلکی وارد آورند.

کسی که خود را به مسئله مشغول کرده، می‌داند که این تاکتیک کمونیستی مبارزه با مخالفین سیاسی همراه با اتهامات بی‌در و پیکر، چیز جدیدی نیست. امروز شعار، «فاشیست تروتسکیست» است، دیروز «فاشیست سوسیالیست» بود. شش - هفت سال پیش نیست که در محاکمات دولتی روسی «ثابت» شد که رهبران انترناسیونال دوم، منجمله لئون بلوم و اعضاء سرشناس حزب کارگر بریتانیا، توطئه عظیمی برای تجاوز نظامی به شوروی تدارک دیده بوده‌اند. ولی امروز کمونیستهای فرانسوی از به رسمیت شناختن رهبری بلوم خرسندند، و کمونیستهای انگلیسی برای داخل شدن به حزب کارگر، زمین و زمان را به هم می‌ریزند. شك دارم که این اعمال مقرون به‌صرفه باشد، یحتمل حتی برای درگیری با يك گروهك نیز دستمایه نیست. اما برو برگرد ندارد که اتهام «فاشیست تروتسکیست»

موجب چه دوستگی و تنفری می‌شود. همه‌جا کمونیستهای ساده در بره انداختن پیگرد بی‌هوده «تروتسکیستها» فریب می‌خورند. احزابی چون پوم در موضع بی‌ثمری پس رانده می‌شوند که بعد بعنوان احزاب ضد کمونیستی خلص تلقی کردند. اینك آغاز يك انشعاب خطرناك در جنبش جهانی کارگری مشهود است. چند افترای دیگر به سوسیالیستهای معتقد، چند نیرنگ دیگر نظیر اتهامات علیه پوم، و انشعاب دیگر التیام‌نخواهد پذیرفت. تنها چاره در این است که درگیریهای سیاسی در سطحی انجام شود که در آن يك بحث خلاق امکان‌پذیر باشد. میان کمونیستها و آنهایی که در موضع چپ قرار گرفته‌اند، یا ادعای آنرا دارند، تضادی اصولی موجود است. کمونیستها ادعا می‌کنند فاشیسم را می‌توان با اتحادی از جناحهای طبقه سرمایه‌دار شکست داد (جبهه خلق). مخالفینشان ادعا می‌کنند که این مانور فقط کانون پرورش جدیدی برای فاشیسم به‌وجود می‌آورد. این مسئله باید حل شود. اگر تصمیم غلطی بگیریم، کارمان برای قرن‌ها به نیمه‌بردگی می‌انجامد. اما مادام که استدلال دیگری جز نعره «فاشیست تروتسکیست» ارائه نگرده، بحث نمی‌تواند اصلاً شروع شود. مثلاً برای من مباحثه با يك عضو حزب کمونیست پیرامون حق و ناحق مبارزات بارسلون ناممکن است. زیرا هیچ کمونیستی - یعنی هیچ کمونیست «خوبی» - نخواهد پذیرفت که من از وقایع يك توصیف حقیقی کرده‌ام. اگر مکلف به تبعیت از «خط» حزبش باشد، مجبور است بگوید که من دروغ می‌گویم، یا در بهترین حالت، بی‌برو برگرد فریب خورده‌ام. می‌باید بگوید که هرکس هزاران کیلومتر هم دور از وقایع عناوین درشت دیلی ورکر را خوانده باشد، بیش از من از جریانات بارسلون مطلع است. تحت این شرایط استدلالی وجود ندارد. حداقل ضروری برای يك توافق به‌دست نمی‌آید. منظور از گفتن اینکه کسانی چون ما کستون جیره‌خوار فاشیستها هستند، چیست؛ از این طریق هرگونه بحث جدی غیرممکن می‌شود. درست مثل این است که يك شطرنج‌باز وسط مسابقه ناگهان با فریاد مدعی شود که حریش يك آتش‌افروز یا يك بی‌گامیست (دو همسره) است. موضوع اصلی در این میان دست‌نخورده باقی مانده، با افترا نتیجه‌ئی حاصل نمی‌شود.

مزخرفات توخالی بود. هیچ انسان عاقلی فکر نمی کرد که در کشوری چنین تقسیم شده و از پا افتاده چون اسپانیا بتوان امیددی به دموکراسی داشت، حتی اگر نه آن دموکراسی که در انگلستان یا فرانسه می شناسیم. يك ديكتاتوری می بایست می آمد، و روشن بود که شانس ديكتاتوری طبقه کارگر از دست رفته بود. یعنی اینکه تکامل عمومی در جهت گونه ئی از فاشیسم سوق می یافت. این فاشیسم بدون شك خصوصياتی مؤدبانه تر، و از آنجا که قضیه بر سر اسپانیا بود، انسانی تر و کم اثرتر از انواع پست آلمانی و ایتالیائی آن خواهد داشت. از بدیل های دیگر، یکی ديكتاتوری بی نهایت بدتر به رهبری فرانکو بود، و دیگری خاتمه جنگ از طریق امکان همواره موجود تجزیة اسپانیا بر سبیل منطقه های اقتصادی یا در امتداد جبهات عملاً موجود.

هر طور هم که آدم نگاه می کرد، دورنمای متأثرکننده ئی بود. اما معنایش این نبود که مبارزه برای دولت و علیه فاشیسم آشکار و تکامل یافته تر فرانکو و هیتلر ارزش نداشت. گیریم دولت بعد از جنگ نقائص بزرگی داشت، رژیم فرانکو اما یقیناً بدتر می بود. شاید برای کارگران، پرولتاریای شهرها، در آخر کار فرق زیادی نداشت که چه کسی پیروز می شد، چرا که اسپانیا به طریق اولی سرزمینی کشاورزی بود و دهقانان به احتمال قوی از پیروزی دولت بهره مند می شدند. حداقل بخشی از اراضی تصرف شده در تصاحبشان می ماند، این اما بدان معنا بود که در مناطقی که تحت حاکمیت فرانکو قرار می گرفت نیز زمین تقسیم می گشت. همچنین احتمال نمی رفت آن بندگی که پیشتر واقعاً در برخی مناطق اسپانیا موجود بود، از نو برقرار شود. به هر حال دولت بعد از جنگ می بایست ضد حاکمیت کلیسا و ضد فئودال باشد. این دولت مجبور خواهد بود که حداقل برای مدتی کلیسا را تحت کنترل خویش آورده و کشور را مدرنیزه کند، مثلاً راه سازی کند و آموزش و بهداشت عمومی را ارتقاء بخشد. در خلال جنگ نیز تا حدودی اقداماتی در این جهت به عمل آمده بود. فرانکو بعکس، تا آنجا که صرفاً آدمک ایتالیا یا آلمان نبود، سخت به فئودال های بزرگ وابستگی داشت و يك ارتجاع متعصب مذهبی نظامی را نمایندگی می کرد. یحتمل جبهه خلق يك نیرنگ بود، لیکن فرانکو تکرار مسخره تاریخ. تنها میلیونرها یا رؤیائی ها می توانستند آرزومند پیروزی باشند.

از اینها گذشته، مسئله تشخیص و غرور فاشیسم مطرح بود. این مسئله

فصل دوازدهم

تقریباً سه روز پس از ختم درگیریهای بارسلون به جبهه برگشتیم. پس از مبارزات - بویژه بعد از کارزار تهمت و افترا در روزنامه ها - دیگر این جنگ را به همان سیاق ساده لوحانه و ایدآلیستی نگریستن، مشکل بود. گمان می کنم کسی نیست که در صورت اقامتی بیش از چند هفته در اسپانیا، تخیلات خود را تا حدودی از دست نداده باشد. در افکارم آن گزارشگر روزنامه را دیدم که روز اول در بارسلون با وی برخورد کرده بودم و به من گفته بود: «این جنگ هم مثل همه جنگها نیرنگ است.» این حرف مرا به شدت تکان داد و آن موقع در سامبر فکر نمی کردم صحیح باشد. اکنون در ماه مه نیز صحت نداشت، لیکن همواره به حقیقت نزدیکتر می شد. در حقیقت، هر جنگی با هر ماه طولانی تر شدنش دستخوش يك تغییر ماهیت دائم التراید است. مفاهیمی چون آزادی فردی و مطبوعات سالم، تاب رقابت با تأثیرات جنگ را ندارد.

حالا می شد به پیش آمده های آتی اندیشید. می شد به سادگی دریافت که دولت کابایه رو سقوط کرده و دولتی بیشتر متمایل به راست، تحت نفوذ افزونتر کمونیستها جایش را خواهد گرفت (چیزی که در واقع یکی دو هفته بعد روی داد). که این دولت در پی آن خواهد بود که قدرت اتحادیه ها را یکبار برای همیشه بشکند. بعد هم، پس از پیروزی بر فرانکو، حتی اگر مشکلات عظیم ناشی از شرایط جدید اسپانیا را نادیده می گرفتیم، دورنمای جالبی نبود. مندرجات روزنامه ها پیرامون «جنگ برای دموکراسی»

از یکی دو سال پیش مثل کابوس تعقیب می کرد. فاشیستها از ۱۹۳۵ تا به حال فقط موفقیت داشتند. بنابراین اکنون زمان آن رسیده بود که یکبار شکست بخورند، و فرقی نداشت از که. اگر فرانکو و اجیران خارجیش را به دریا می راندیم، موقعیت جهان به شدت بهبود می یافت، حتی اگر اسپانیا از یک دیکتاتوری سردر می آورد و بهترین افرادش به زندان می افتادند. تنها شکست فاشیسم به پیروزی جنگ می ارزید.

اوضاع را آن زمان چنین می دیدم. لازم است اضافه کنم که امروز درباره دولت نگرین مساعدتر فکر می کنم تا زمان شروع کارش. دولت وی در مبارزه دشوار با شهادتی زبینه پایداری کرد و نرمنی سیاسی از خود نشان داد، بیش از انتظار همه کس. معذالك هنوز معتقدم دولت پس از جنگ گرایش فاشیستی خواهد داشت، مگر آنکه اسپانیا با همه عواقب غیر قابل پیش بینی اش تجزیه شود. بار دیگر این نظر را آنگونه که هست محفوظ می دارم و این خطر را به خود هموار می نمایم که زمان با من آن کند که با اغلب پیامبران کرد.

تازه به جبهه رسیده بودیم که شنیدیم «باب اسمایلی» در مراجعت به انگلستان در مرز دستگیر شده، به والنسیا فرستاده شده و به زندان افتاده است. اسمایلی از اکتبر پیش در اسپانیا بود. چند ماهی در دفتر پوم کار کرده بود. با رسیدن اعضاء دیگر آی. ال. پی، با این قصد که پیش از مراجعت به انگلستان، به منظور شرکت در یک گردش تبلیغاتی برای سه ماه به جبهه برود، وارد میلشیا شده بود. مدتی طول کشید تا فهمیدیم چرا دستگیر شده. او را ممنوع الملاقات نگهداشته بودند، بطوریکه حتی یک وکیل به وی دسترسی نداشت. در اسپانیا «هابه آس کورپس»^۱ وجود ندارد، به هر حال در عمل نیست، و می توان ماهها بلا انقطاع شخص را در زندان نگهداشت، بدون اینکه اعلام جرم گردد، چه رسد به صدور حکم. بالاخره از یک زندانی آزاد شده شنیدیم که اسمایلی بخاطر اینکه «اسلحه داشته» دستگیر شده. به حسب اتفاق می دانستم که این «اسلحه ها» دو نارنجک از ابتدائی ترین انواعش بود، همانهایی که اوائل جنگ به کار می رفت. می خواست آنها را به همراه دو ترکش خمپاره و چند یادگاری دیگر با خود ببرد تا در دروس خویش قدری تفاخر کند. خرج و ضامن اش پیاده شده و فقط بدنه فلزی کاملاً بی آزارش مانده بود. ولی این در واقع صرفاً

۱- ماده ۱ از قانون اساسی انگلستان مورخ ۱۶۷۹ که طبق آن بدون مهر دادگاه هیچیک از رعایا را نمی توان دستگیر یا زندانی کرد - م

بهاه بود و بیشتر او را بخاطر ارتباط شناخته شده اش با پوم دستگیر کرده بودند. مبارزات بارسلون تازه تمام شده بود و مأمورین در تکاپوی آن بودند تا از خروج هر آنکس که با قول رسمی در تضاد می نمود جلوگیری کنند. بدین ترتیب اشخاص به بهانه های کمابیش جزئی در مرز دستگیر می شدند. امکانش زیاد است که ابتدا در نظر بوده اسمایلی را فقط برای چند روز بازداشت کنند. متأسفانه اما وقتی آدم در اسپانیا به زندان افتاد، با حکم یا بدون حکم مدت مدیدی در آن می ماند.

ما هنوز جلو هواسکا قرار داشتیم، ولی حالا قدری در طرف راست، در مقابل استحکامات صحرائی فاشیستها که چند هفته پیش موقتاً تصرف کرده بودیم، مستقرمان کردند. اکنون من بعنوان تهنی ینته، یعنی تا آنجا که می دانم مطابق با ستوان ارتش بریتانیا، عمل می کردم. فرماندهی سی نفر انگلیسی و اسپانیائی را به عهده داشتیم. اسمم برای تأیید رتبه افسری عادی ثبت شده بود. اینکه آیا موفق به دریافتش میشدم یا نه معلوم نبود. تا به حال افسران میلشیا از پذیرفتن رتبه های افسری رسمی خودداری کرده بودند، زیرا این به معنای اجرت بالاتر بود و با ایده برابری در میلشیا اصطکاک ایجاد می کرد. اما حالا می بایست خود را از قید آن راحت کنند. بنترامین رسماً به درجه سروانی منصوب شده بود و کپ قرار بود به سرگردی ارتقاء پیدا کند. طبعاً دولت نمی توانست از افسران میلشیا صرف نظر کند، ولی هیچیک از آنها را بالاتر از سرگردی تأیید نمی کرد. احتمالاً چنین می کرد تا پست های بالاتر فرماندهی را برای افسران ارتش رسمی یا افسران جدید مدرسه جنگ محفوظ نگهدارد. نتیجه این شد که در لشکر ۲۹ ما، و بی شک در بسیاری از واحدهای دیگر، برای مدتی وضعیت عجیبی بود، بطوریکه فرمانده لشکر، فرماندهان تیپ و فرماندهان هنگ همگی سرگرد بودند.

در جبهه زیاد خبری نبود. نبرد بر سر جاده خاکا خاموش شده بود و تا اواسط ژوئن شعله ور نشد. تیراندازان در موضع ما گرفتاری اصلی بودند. سنگرهای گروهی فاشیستها بیش از صد و پنجاه متر از ما فاصله داشت، اما در زمینی مرتفع تر و در دو طرف موضع ما که در اینجا زاویه قائمه ای تشکیل می داد. رأس زاویه جای خطرناکی بود. تاکنون اینجا تلفات بسیاری داده بود. گه گاه فاشیستها با بازو کا یا اسلحه ای مشابه به ما شلیک می کردند. صدای مهیبی داشت و اعصاب خردکن بود، زیرا نمی شد بموقع آنرا شنید و جا خالی کرد. در حقیقت اما خطرناک نبود. فقط

سوراخی در زمین می‌کند به اندازه يك طشت. شبها بطور مطبوعی گرم بود و روزها سوزان. پشه طاقت می‌برید و با وجود رخت و لباس پاکیزه‌ئی که از بارسلون آورده بودیم، تقریباً فوراً شپش گرفتیم. در باغهای متروک میوه، بیرون در زمین بی‌طرف، گیلاسها زرد شده بودند. دو روز تمام باران داشتیم، سنگرهای مسقف را آب گرفت و حصار سی‌سنت در آب فرو رفت. بعد از آن مجبور بودیم باز چند روز گل‌رس چسبناک را با بیل‌های تزار اسپانیائی، که مثل قاشق حلبی خم می‌شود، بیرون بریزیم.

به هر گروهان يك توپ وعده داده بودند و من با خوشحالی انتظارش را می‌کشیدم. شبها طبق معمول در گروههای تجسی بیرون می‌زدیم، فقط حالا خطرناکتر از گذشته بود زیرا سنگرهای فاشیستها پرت‌تر بودند و خودشان محتاط‌تر. درست جلوی سیم خاردار قوطی حلبی گذاشته بودند و با هر صوتی فوراً با تیربار شلیک می‌کردند. در طول روز از يك آشیانه هدف‌گیری در خاک بی‌طرف به‌موضع آنها شلیک می‌کردیم. با صدمتر پیش‌خزیدن به چاله‌ئی می‌رسیدیم که پشت علف بلند پنهان بود و يك گستگی در حصار فاشیستها را زیر نظر داشت. در این چاله آشیانه تفنگی مستقر کرده بودیم. اگر مدتی صبر می‌کردیم، می‌توانستیم علی‌القاعده يك شمایل خاکی پوشیده را به هنگام پریدن از پشت بریدگی ببینیم. من به‌دفعات شلیک کردم. نمی‌دانم کسی را زدم یا نه؛ احتمالش بسیار ضعیف است، زیرا تیرانداز خیلی بدی هستم. هرچه بود اما تفریح خوبی بود، برای اینکه فاشیستها نمی‌دانستند از کجا شلیک می‌شود و من مطمئن بودم که دیر یا زود یکی از آنان را می‌زنم. لکن صیاد بدام افتاد — به‌جای آن که من بزنم، يك ماهر تیرانداز فاشیست مرا زد. تقریباً دو باره ده روز در جبهه بودم که این اتفاق افتاد. تجربه و احساس مورد اصابت گلوله قرار گرفتن خیلی جالب است و فکر می‌کنم وصف جزئیاتش بی‌ارزش نباشد.

ساعت پنج صبح در زاویه حصار ایستاده بودم. این وقت همیشه خطرناک بود، زیرا طلوع سحر از پشتمان بود و سر که از حصار بالاتر می‌آمد، بوضوح در مقابل آسمان قرار می‌گرفت. قبل از تعویض نگهبانی بود که با نگهبان صحبت می‌کردم و ناگهان، وسط جمله، حس کردم — بسیار مشکل است آنچه که حس کردم شرح دهم، با اینکه در نهایت وضوح آنرا در خاطر دارم.

کلی بگویم، حس کردم که در مرکز يك انفجار قرار گرفتم.

يك صدای قوی بود و يك برق روشن که مرا احاطه کرد، و در آن حال ضربه‌ئی شدید — درد نداشت، فقط يك شوک محکم بود مثل برق گرفتگی. در آن حال احساس ضعف فوق‌العاده‌ئی داشتم، انگار درهم می‌شکستم و تا نیستی کوچک می‌شدم. کیسه‌های شن مقابلم تا بی‌نهایت عقب رفتند. تصور می‌کنم همان احساس صائقه‌زدگی باشد. بلافاصله فهمیدم که مورد اصابت قرار گرفته‌ام، اما بخاطر آن صدا و برق فکر کردم از تفنگی بوده که تصادفاً در نزدیکی من رها شده. همه‌اش در زمانی کمتر از يك ثانیه رخ داد. در لحظه بعد زانوانم سست شد و افتادم. و در این حین سرم با ضربه سختی به زمین خورد و چه بهتر که نفهمیدم. احساس لخت و گنگی داشتم، آگاه از اینکه به‌سختی زخمی شده‌ام، اما بدون دردی در مفهوم عادی.

آمریکائی پست نگهبانی که با او در حال گفتگو بودم خود را بطرف من انداخت. «یا خدا! تیر خوردی؟» افراد آمدند. باز شلوغ شد: «بلندش کنین! کجاش خورد؟ پیرهنش رو باز کنین!» آمریکائی سراغ چاقوئی گرفت تا پیراهنم را پاره کند. می‌دانستم که يك چاقو در جیبم هست و خواستم بیرونش بیاورم، اما دریافتم که دست راستم فلج شده. جای شکرش باقی بود که درد نداشتم، و فکر کردم زخم از این ماجرا خوشحال خواهد شد. او همیشه آرزو می‌کرد که من مجروح شوم، زیرا می‌گفت بدین وسیله از کشته شدن در نبرد بزرگ خواهم رست. حالا تازه داشتم از خود می‌پرسیدم که به‌کجا می‌تیر خورده و شدتش چقدر است. چیزی حس نمی‌کردم اما مطمئن بودم گلوله به‌جائی در جلو تنم اصابت کرده. وقتی آمدم حرف بزنم، متوجه شدم صدایم در نمی‌آید؛ فقط خرخر ضعیفی بود. ولی با امتحان دوم موفق شدم محل اصابت گلوله را بی‌سرم. گفتند گردن. «هاری وب» که به برانکار رسیدگی می‌کرد، يك بسته پانسمان آورد و يك شیشه کوچک الکل که برای کمکهای اولیه به‌ما داده بودند. وقتی بلندم کردند، کلی خون از دهانم بیرون ریخت، و شنیدم که يك اسپانیائی پشت سرم می‌گفت گلوله درست از گردنم رد شده. حس کردم الکل، که بطور عادی مثل جهنم می‌سوزاند، با خنکی مطبوعی روی زخم ریخت.

هنگامی که چند نفر برانکار را می‌آوردند، باز مرا روی زمین گذاشتند. بمحض اینکه فهمیدم گلوله گردنم را حسابی سوراخ کرده، مطمئن شدم که کارم تمام است. تا به‌حال هرگز نشنیده بودم که گلوله از وسط گردن آدم یا حیوانی گذشته و آن آدم یا حیوان زنده مانده باشد.

از گوشه دهانم خون می چکید. گمان می کردم آثورت قطع شده. متعجب بودم که با قطع شدن رگ گردن، چقدر آدم زنده می ماند. شاید نه دقیق زیادی. همه چیز گنگ بود. بایست دو دقیقه‌ئی بود که فکر می کردم مرده‌ام. این نیز بسیار جالب بود؛ منظورم این است که جالب است آدم بداند در يك چنین موقعی چه افکاری دارد. اولین فکرم بطور قراردادی متوجه زخم شد. فکر دوم سماجی بود در مقابل ترك دنیائی که رویهمرفته دوستش داشتم. به اندازه کافی وقت داشتم تا این را خیلی زنده حس کنم. این بد بیاری عوضی حسابی خشمگینم کرده بود. چه داستان بی معنی‌ئی! به خاطر يك لحظه سهل انگاری، در يك نبرد هم نه، بلکه در گوشه يك چال سنگر متعفن به قتل رسیدن! به آن نفر که مرا کشته بود نیز فکر کردم و از خود پرسیدم چه قیافه‌ئی آیا می تواند داشته باشد، آیا اسپانیائی است یا خارجی، و آیا می داند که مرا زده؟ راستش نمی توانستم کاملاً از او متنفر باشم. فکر کردم از آنجا که يك فاشیست بود، در صورت امکان من هم او را می کشتم. و اگر او را می گرفتند و ترد ما می آوردند، فقط به تیراندازی خوبش تبریک می گفتم. طبعاً ممکن است وقتی آدم واقعاً می میرد، کاملاً افکار دیگری داشته باشد.

تازه مرا روی برانکار گذاشته بودند که دست فلجم دوباره زنده شد و درد وحشتناکی گرفت. ابتدا اما این درد قوت قلبم داد، زیرا می دانستم در صورت مردن، حواس قویتر نمی شوند. باز خود را قدری عادی تر حس کردم و دلم به حال آن چهار بیچاره‌ئی که زیر برانکار عرق می ریختند و سر می خوردند، سوخت. فاصله تا آمبولانس دو و نیم کیلومتر می شد و جاده نسبتاً بدی بود از کوره راههای پر دست انداز و لیز. می دانستم که چه عرقی آدم آن زیر می ریزد، آخر یکی دو روز جلوتر خود در حمل يك نفر زخمی کمک کرده بودم. بر گهای نقره‌ئی سپیدار که در چند جای سنگر مان کرده زده بود، روی صورتم کشیده شد. حالا فکر می کردم چه خوب است در دنیائی زیستن، که در آن سپیدار می روید. تمام مدت دستم دردی جهنمی داشت. نفرین و لعنت می کردم و باز سعی می کردم نکنم، زیرا هر بار که نفس بلند می کشیدم، خون از دهانم کف کرده بیرون می زد.

دکتر پانسمان را تجدید کرد، آمپول مورفینی تزریق کرد و به سیه تامو ام فرستاد. بهداری سیه تامو از اطاقکهای چوبی خلق الساعه‌ئی تشکیل شده بود، جایی که قاعدتاً مجروحین را پیش از اعزامشان به

بارباسترو یا لهریدا چند ساعت نگه می داشتند. من از مورفین منگ بودم، اما هنوز هم درد شدیدی داشتم و عملاً نمی توانستم حرکت بکنم و مدام خون فرو می دادم. اینهم يك مشخصه اسپانیائی بود که پرستار بی تجربه می خواست در این وضعیت غذای معمولی بهداری را به حلقم فرو کند. غذا شامل يك بشقاب خیلی بزرگ سوپ، تخم مرغ، يك خورش چرب و غیره بود. تعجب کرده بود که چرا نمی خورم. يك سیگار خواستم، اما درست یکی از اوقاتی بود که توتون گیر نمی آمد و در تمام بهداری يك عدد سیگار پیدا نمی شد. بعد دو نفر از رفقا که اجازه گرفته بودند چند ساعت جبهه را ترك کنند، کنار تختم آمدند.

«سلام! زنده‌ئی؟ چطوری؟ خوبه. ما ساعت و رولور و چراغ قوه تو می خواهیم. و چاقوتو، اگه داری.»

آنها با کلیه دارائی‌های منقول من رفتند. همیشه همین بود. وقتی يك نفر زخمی می شد، هر چه که داشت فوراً تقسیم می شد، و این درست بود، زیرا ساعت و رولور و نظایر آن در جبهه بسیار پر ارزش بود و اگر داخل بار و بندیل شخص زخمی بود، بطور قطع يك جایی در بین راه دزدیده می شد.

وقت غروب به اندازه پر شدن چند آمبولانس، مریض و مجروح جمع شد و ما را به بارباسترو فرستادند. چه سفری! می گفتند فقط وقتی در این جنگ شفا هست که يك عضو خارجی بدن مجروح شده باشد. اگر جراحت در داخل تن باشد، بایست مرد. حالا می فهمیدم چرا. هیچکس نمی توانست با خونریزی داخلی از این کیلومترها ماشین روی در خودروهایی پرتلق تولوق، روی يك جاده سنگی که توسط کامیون‌ها کاملاً خراب شده و از شروع جنگ تاکنون تعمیر نشده بود، جان سالم بدر برد. تاپ - تاپ! تلق تولوق! این سفر مرا به دوران بچگی ام برد و دستگاه هولناکی مصطلح به ویگل - وگل در نمایشگاه «شهر سفید» را به خاطر ام آورد. فراموش کرده بودند ما را به برانکار ببندند. من هنوز قدرت آنرا داشتم که با دست چپ خود را محکم نگه دارم، اما يك جوانك بیچاره به زمین پرت شد و خدا می داند چه دردی کشید. یکی دیگر که هنوز می توانست راه برود، گوشه آمبولانس نشست و دور تا دور استفراغ کرد. بهداری بارباسترو لب به لب بود. تختها چنان تردیک به هم بودند که تقریباً مماس با یکدیگر. صبح روز بعد تعدادی از ما را در يك قطار بهداری بار کردند و به لهریدا فرستادند.

پنج‌شش روز در له‌ریدا ماندم. بهداری بزرگی بود که در آن مرضا، مجروحین و بیماران غیرنظامی کمابیش قروقاطی خوابیده بودند. چند نفر در بخش من زخمهای رقت‌آوری داشتند. در تخت مجاور من پس‌رکی مو سیاه خوابیده بود که نمی‌دانم چه مرضی داشت، و داروئی می‌خورد که اندرارش را مثل زمره سبز می‌کرد. شیشه پای تختش در تمام بخش دیدنی بود. يك کمونیست هلندی انگلیسی‌زبان شنیده بود که يك انگلیسی در بهداری بستری است و برایم روزنامه‌های انگلیسی آورد و با من دوست شد. او در مبارزات اکتبر به طرز وحشتناکی زخمی شده بود و توانسته بود به ترتیب خود را به بهداری له‌ریدا منتقل کند و با یکی از پرستاران ازدواج کند. ساق پایش در اثر زخم چنان درهم چروکیده بود که ضخیم‌تر از بازوی من نبود. دو سرباز میلشیا که در هفته اول در جبهه با آنان آشنا شده بودم، مرخصی داشتند و به ملاقات يك دوست مجروحشان آمدند. مرا شناختند. این جوانها تقریباً هجده سال داشتند. با ندانم چه کنم کنار تختم ایستادند و سعی کردند چیزی بگویند. برای اینکه نشان بدهند چقدر متأسفند که مجروح شده‌ام، به یکباره همه توتون خود را از جیبشان بیرون آوردند و به من دادند، و پیش از آنکه بتوانم برش گردانم، گریختند. اسپانیائی خالص! بعداً فهمیدم که در همه شهر توتون یافت نمی‌شد و آنها سهمیه تمام هفته را به من داده بودند.

پس از چند روز توانستم برخیزم و با دست بسته گردش کنم. ولی هر گاه دستم پائین می‌آمد، درد زیادی می‌گرفت. در عین حال درد داخلی نسبتاً شدیدی داشتم که باعث زمین خوردنم بود. صدایم تقریباً به کل قطع شده بود. اما لحظه‌ئی از خود زخم احساس درد نمی‌کردم. ظاهراً امری عادی است. ضربه خارق‌العاده گلوله از حس مستقیم زخم جلوگیری می‌کند. شاید ترکش يك خمپاره یا نارنجک، که بسیار پر گوشه و زاویه است و معمولاً اینطور سخت اصابت نمی‌کند، درد وحشتناکی داشته باشد. در محوطه بهداری باغ قشنگی بود و برکه‌ئی با ماهیهای قرمز و خاکستری تیره داشت. ساعتها می‌نشستم و تماشايشان می‌کردم. از طریق مداوا در له‌ریدا به امور بهداری در جبهه آراگون آگاهی یافتم. حال در جبهه‌های دیگر نیز وضع همینطور است یا نه، نمی‌دانم. درمانگاههای خیلی خوبی بود. اطباء قابلی بودند و هیچگونه کمبود دارو یا وسایل به نظر نمی‌رسید. اما دو اشکال عمده بود که موجب مرگ صدها یا هزاران نفری گشته بود که می‌شد نجاتشان داد.

يك اشکال این بود که از کلیه بهداریهای منطقه وسیع پشت جبهه کمابیش به عنوان بهداری صحرائی و اقامتگاه استفاده می‌شد. نتیجتاً شخص فقط در صورتی تحت درمان قرار می‌گرفت که جراحاتش بسیار شدید و حملش غیرممکن بود. اسماً اکثر مجروحین مستقیماً به بارسلون فرستاده می‌شدند، لیکن بخاطر ضعف شبکه حمل و نقل اغلب يك هفته - ده روز طول می‌کشید تا برسند. آنها را در سیه‌تامو، بارباسترو، موترزون، له‌ریدا و سایر جاها منتظر می‌گذاشتند. در عرض این مدت مداوا در کار نبود، باستثنای گه‌گاه يك باند تمیز که آن‌هم حتمی نبود. زخمهای مشمژکننده و استخوانهای خرد شده در پوششی از باند کتان و گچ قرار می‌گرفت. مشخصات زخم با مداد روی آن نوشته می‌شد و تا ده روز بعد که فرد به بارسلون یا تاراگون می‌رسید، باز نمی‌شد. معاینه زخمها در بین راه تقریباً محال بود. پزشکان معدود از پس کارها بر نمی‌آمدند. آنها به سرعت از کنار تخت‌ها می‌گذشتند و می‌گفتند: «بله، بله، در بارسلون معالجه می‌شین.» هر روز فقط می‌شنیدیم که قطار بهداری «مانیانا» به بارسلون حرکت می‌کند. اشکال دوم در کمبود پرستار مجرب بود. ظاهراً شاید از اینرو پرستار دوره دیده در اسپانیا کم بود که این کار قبل از جنگ عمدتاً توسط راهبه‌ها انجام می‌شد. من نمی‌توانم از پرستارهای اسپانیا گله‌ئی داشته باشم. آنها با بیشترین توجهات به من رسیدگی می‌کردند، ولی بدون شك بطرز فجیعی بی‌اطلاع بودند. همگی می‌توانستند درجه بگذارند و برخی نیز باندپیچی بلد بودند، اما این همه‌اش بود. گاهی افرادی که بیمارتر از آن بودند که بتوانند به خود رسیدگی کنند، بنحو نکوهش‌باری مورد بی‌توجهی قرار می‌گرفتند. پرستارها يك نفر را يك هفته با امتلاء روده رها کردند. فقط به ندرت کسانی را که برای شستشوی خود ناتوان بودند، می‌شستند. یادم می‌آید که يك بیچاره بازو شکسته برایم تعریف می‌کرد که سه هفته تمام صورتش را نشسته بوده‌اند. حتی تخت‌خواب‌ها چند روز مرتب نشده می‌ماند. غذا در همه بیمارستانها خوب بود، واقعاً خیلی خوب. به نظر می‌رسید در اسپانیا پر کردن شکم بیماران با غذاهای سنگین، بیش از جاهای دیگر سنت است. در له‌ریدا غذاها باور نکردنی بود. صبحانه، حدود ساعت شش صبح، شامل سوپ، املت، خورش، نان، شراب سفید و قهوه بود. ناهار از این هم رنگین‌تر. این قضیه در زمانی بود که اکثریت جمعیت غیرنظامی کشور نسبتاً سوء تغذیه داشت. اسپانیائیه‌ها ظاهراً زیاد در بند پرهیز غذایی نیستند. به بیماران نیز همان غذای سالمها را می‌دهند

— چرب و متنوع، و همه غرق در روغن زیتون.

يك روز صبح اعلام شد که افراد بخش من باید به بارسلون فرستاده شوند. موفق شدم تلگرافی برای زخم بفرستم و آمدنم را اطلاع بدهم. در چند اتوبوس بسته‌بندی شدیم و به ایستگاه قطار رفتیم. تازه وقتی قطار واقعاً راه افتاد، بهیار هم‌سفرمان بطور ضمنی گفت که به بارسلون نمی‌رویم، به تاراگون می‌رویم. گمان می‌کنم لوکوموتیوران تصمیمش را عوض کرده بود. باز فکر کردم که «مشخصه اسپانیاست!» اما این هم اسپانیائی بود که قطار را نگه داشتند تا من تلگرام دیگری زدم. و اسپانیائی‌تر آنکه این تلگرام هرگز نرسید.

ما را داخل واگنهای معمولی درجه سه با نیمکت‌های چوبی بردند، با اینکه بسیاری از افراد جراحات سخت داشتند و تازه امروز از تخت جدا شده بودند. مدت زیادی طول نکشید که در گرما و سفر پر قیل و قال، بسیاری روی کف واگن بالا آوردند و نزدیک بود نیمی سخته کنند. بهیار مشگ بدست از روی مجروحینی که مثل نعش ولو شده بودند قدم می‌گذاشت و اینجا و آنجا آبی در دهانی می‌پاشید. آب حال به هم‌زنی بود، مزه‌اش هنوز روی زبانم هست. خورشید پائین بود که به تاراگون رسیدیم. ریل راه آهن به فاصله پرتاب سنگ در امتداد ساحل دریا کشیده شده بود. هنگام ورود ما به ایستگاه، يك قطار کامل پر از سربازان بریگاد بین‌المللی در حال خروج بود و عده‌ئی روی پل برایشان دست تکان می‌دادند. قطار بسیار طولی بود و تا حد درهم شکستن پراز سرباز، روی واگنهای بی‌سقف توپهای صحرائی استوار بود و کنار توپها نیز سرباز چمباتمه زده بود. من آن صحنه را که دو قطار در روشنائی زرد غروب از کنار یکدیگر می‌گذشتند بسیار زنده در خاطر دارم. پنجره به پنجره انبوه چهره‌های تیره و متبسم، لوله‌های بلند و متمایل آتشبارها، شال‌های سرخ دستخوش باد — همه در جلو دریای فیروزه‌ئی به آرامی از برابرمان می‌گذشت.

يك نفر گفت: «خارجی. ایتالیائین.»

معلوم بود که ایتالیائی‌اند. هیچ ملت دیگری نمی‌توانست با چنان یز آراسته گروه گروه شود، و کس دیگری نمی‌توانست سلامهای مردم را با آن همه «گراتسیه» پاسخ گوید، با آن گشاده‌روئی، که هر چند تقریباً نیمی از آنها شراب را از شیشه‌های بالا گرفته می‌نوشید، از شدت بدلی بودنش اما کاسته نمی‌شد. بعداً شنیدم آنها بخشی از دستجاتی بودند که در ماه مارس پیروزی بزرگ گوادالاخارا را به دست آورده بودند. آنها در

مرخصی بسر می‌برده‌اند و اکنون به جبهه آراگون منتقل می‌شدند. متأسفانه مثل اینکه همانهایی بودند که چند هفته بعد اکثراً در هواسکا کشته شدند. افرادی که جراحات شدیدی نداشتند و می‌توانستند روی پا بایستند، به آن سوی واگنها رفته بودند و به ایتالیائیها سلام می‌کردند. يك عصای زیر بغل در پنجره تکان می‌خورد، دستهای باندپیچی شده با مشت گره کرده سلام سرخ می‌فرستاد. منظره جالبی از جنگ بود، يك بار سرباز تازه نفس با غرور به سمت جبهه می‌رفت، مجروحینش آهسته برمی‌گشتند. و وقتی آتشبارها را روی واگنهای روباز می‌دید، قلبت مثل همیشه در چنین مواقعی می‌تپید. همگی باز دچار آن احساس ضایع‌کننده و صعب‌الوداع شدیم که خیر، جنگ باشکوه است.

بهداری تاراگون بسیار بزرگ بود و مملو از مجروحین تمام‌جبهات. چه زخمهایی! در اینجا، احتمالاً مطابق با آخرین رویه پزشکی، نحوه بخصوصی برای درمان جراحات وجود داشت که دیدنش خیلی دلخراش بود. باین صورت که زخمها را کاملاً باز و آزاد می‌گذاشتند و فقط بوسیله يك تور کتانی که روی چند سیم کشیده شده بود، از آسیب مگس مصونش می‌داشتند. زیر تور پوسته قرمز زخمهای نیمه التیام یافته نمایان بود. يك نفر را دیدم که از ناحیه صورت و گردن زخمی شده بود و تمام سرش توی کلاه‌خودی کروی قرار داشت. دهانش چفت شده بود و از لوله کوچکی که میان لبهایش تعبیه شده بود، نفس می‌کشید. بیچاره، وقتی باین طرف و آن طرف راه می‌افتاد و همه را از داخل قفس توری خود نگاه می‌کرد و نمی‌توانست حرف بزند، چه مهجور به نظر می‌رسید. سه چهار روز در تاراگون خوابیدم. قوایم را باز می‌یافتم و يك روز موفق شدم آهسته آهسته تا کنار دریا قدم بزنم. عجیب بود که بروییای استحمام تقریباً بطور عادی جریان داشت. کافه‌های شیک خیابان ساحلی، اهالی زمخت شهر که آب‌تنی می‌کردند و آفتاب می‌گرفتند، انگار که در هزار و پانصد کیلومتری محل جنگی در کار نبود. معه‌ذا شاهد جریاناتی هم بودم که به هنگام غرق شدن کسی روی می‌دهد. من اینرا با وجود دریای ولرم و مسطح غیرممکن تلقی می‌کردم.

بالاخره هشت‌نه روز پس از ترك جبهه جراحاتم معاینه شد. موارد تازه رسیده در بخش جراحی معاینه می‌شد. پزشکان با قیچی‌های بزرگی سپرهای گچی سینه را که پانسمانگاهك پشت جبهه دنده‌ها و گردنهای شکسته افراد را در آن گذاشته بود، تکه‌تکه قطع می‌کردند. مثلاً آنجا

صورت ترسیده و کثیفی دیده می‌شد با ریش زیر يك هفته، که از گلوگاه سپر سینه بزرگ و بی‌قواره‌ئی بیرون زده بود. دکتر، مرد جوان ترو تمیز و خوشروی سی ساله، مرا روی يك صندلی نشاند، زبانم را با تکه گازی گرفت، تا آنجا که می‌شد بیروش کشید، يك آینه دندانپزشکی در حنجره‌ام سراند و خواست تا بگویم «آ!» بعد از آنکه آنقدر گفتم تا زبانم خون افتاد و اشك از چشمم سررفت، گفت که یکی از تارهای صوتی‌ام فلج شده.

گفتم «کی صدام برمی‌گردد؟»

سر حال گفت «صداتون؟ هه، صداتون هیچوقت بر نمی‌گردد».

بعداً معلوم شد که ناحق می‌گفت. دو ماه تمام پیچ‌پیچ هم به‌زور می‌کردم، اما بعد یکبار صدایم عادی‌شد؛ آن تار صوتی خود را «وفق داد». علت درد دستم این بود که گلوله يك گره عصبی پشت گردنم را قطع کرده بود. درد، تقریباً يك ماه مانند نشدر عصبی، بخصوص شبها عذاب می‌داد، به‌طوری که کم‌خواب شده بودم. همچنین انگشتهای دست راستم نیمه فلج بود. حتی امروز بعد از پنج ماه، هنوز انگشت سبابه‌ام بی‌حس است. چه عارضه عجیبی از يك جراحت گردن!

زخمم چیز نسبتاً خارق‌العاده‌ئی بود و اطبای مختلفی با پنج‌پنج بسیار و چه شانس، چه شانس معاینه‌اش کردند. یکی از آنان با احساس بزرگی فرمودند که گلوله «بفاصله يك میلیمتر» از آئورت گذشته. نمی‌دانم از کجا فهمید. هیچیک از کسانی که آن موقع دیدم - پزشك و پرستار و پراکتیکانتس (انترن‌ها) و یا رفقای مجروحم - ناگفته نگذاشت که کسی که تیری به‌گردنش خورده و نمرده، خوش اقبال‌ترین مخلوق روی زمین است. به‌نظرم انگار کسی که اصلاً تیر نخورده، هنوز خوشبخت‌تر باشد.

فصل سیزدهم

در مدت سه هفته‌ئی که در بارسلون بودم، هوای خاص و ناپسندی استشمام می‌شد. جوی بود از بدبینی، ترس، بی‌اعتمادی و نفرتی مستور. مبارزات ماه مه تأثیرات دامن‌داری از خود بجای گذارده بود. کمونیستها با سقوط دولت کابایه‌رو بالاخره به‌قدرت رسیده بودند. مسئولیت نظم داخلی به وزرای کمونیست محول شده بود و کسی شك نداشت که به‌محض بدست آوردن کوچکترین فرصتی رقبای سیاسی خود را متلاشی خواهند کرد. تاکنون هیچ اتفاقی نیفتاده بود و من خود هیچ‌گونه حدسی نمی‌توانستم بزنم که چه خواهد شد. معذالك خطری مبهم و فزاینده احساس می‌شد، الهامی از پیش‌آمد واقعه‌ئی ناگوار. با اینکه آدم حقیقتاً در توطئه‌ئی دست نداشت، جو موجود احساس توطئه‌گری را تحمیل می‌کرد. به‌نظر می‌رسید که وقت آدم صرف نجوهای گوشه‌کافه‌ها می‌شود، در حالی که از خود می‌پرسد نکند آنکه پشت میز مجاور نشسته، جاسوس پلیس باشد؟ به‌سبب سانسور مطبوعات همه‌گونه شایعه موهوم و ممکن‌جریان‌داشت. طبق یکی از همین شایعات دولت نگرین - پریه‌تو در صدد بود تا جنگ را با يك سازش بخواباند. آن‌زمان برای باور کردنش آمادگی داشتم، زیرا فاشیستها اینك بیل‌بائو را محاصره کرده بودند و دولت ظاهراً اقدامی برای نجاتش نمی‌کرد. فی‌الواقع در تمام شهر پرچم باسك افراشته بودند، دختران با قوطی‌های اعانه به کافه‌ها می‌رفتند، برنامه‌های معمول رادیوئی درباره «مدافعین قهرمان» شنیده می‌شد، لیکن يك حمایت حقیقی از باسکها

وجود نداشت. این شبهه ایجاد شده بود که دولت دو دوزه بازی می کند. حوادث بعدی نشان داد که من در این مورد کاملاً اشتباه می کردم. ولی به نظر می رسید بتوان بیل باثو را، فقط با صرف نیروی کمی بیشتر، نجات داد. حتی يك تعرض بدون موفقیت در جبهه آراگون می توانست فرانکو را به فراخواندن بخشی از نیروی خود مجبور سازد. اما دولت دست به هیچگونه عملیات تعرضی ترد تا اینکه خیلی دیر شد، بله، تا اینکه بیل باثو سقوط کرد. ث. ان. ت تعداد زیادی اعلامیه پخش کرد که در آن «هوشیار باشید!» نوشته شده بود و به برنامه کودتای حزب معلوم (یعنی کمونیستها) اشاره داشت. ترس از حمله احتمالی به کاتالونیا نیز دامنه یافته بود. پیشتر هم، وقتی که به جبهه برمی گشتیم، دیده بودم که کیلومترها پشت جبهه استحکامات قوی ساخته می شد، و در همه جای بارسلون پناهگاههای جدید و ضد بمب حفر می کردند. آثر خطر بخاطر حمله آتش از راه دریا بکرات به گوش می رسید. اغلب اما عوضی بود؛ هر بار که آثرها ناله می کردند، روشنائی شهر برای چند ساعت قطع می شد و جمعیت وحشت زده به زیرزمین می ریخت. همه جا جاسوس پلیس بود. زندانها هنوز مملو از دستگیر شده های مبارزات ماه مه بود و باز هم انسانهایی — همیشه آنارشیستها و طرفداران پوم — تكتك و دو به دو در زندان سر به نیست می شدند. تا آنجا که اطلاع حاصل می شد، هیچکس تا به حال محکوم یا متهم نشده بود، حتی به جرم آشکار «تروتسکیسم». فقط آدم را به زندان می انداختند و اغلب این کومونیستها (ممنوع الملاقات) نگه می داشتند. باب اسمایلی هنوز هم در والنسیا زندانی بود. هیچ اطلاعی در دست نداشتیم، بغیر از اینکه نه نماینده آی. ال. پی در محل و نه وکیل مدافعی که برایش گرفته بودند، هیچکدام اجازه ملاقات او را دریافت نکرده بودند. مرتب خارجیهای بیشتری از بریگان بین المللی و سایر واحدهای میلشیا به زندان می افتادند. معمولاً به بهانه فرار از پرچم دستگیر می شدند. مشخصه وضعیت کلی بود که کسی دقیقاً نمی دانست يك سرباز میلشیا آیا سربازی داوطلب است یا عادی. چند ماه جلوتر به همه کسانی که به میلشیا ملحق می شدند گفته شده بود که داوطلب هستند و می توانند بمجرد رسیدن نوبت مرخصی شان، در صورت تمایل فوراً مدارك خاتمه خدمت خود را دریافت کنند. حالا به نظر می رسید دولت تغییر رأی داده است. يك میلشیائی يك سرباز عادی بود و اگر قصد به خانه رفتن می داشت، فراری از پرچم به حساب می آمد. ولی حتی در این مورد نیز کسی اطمینان

نداشت. در قسمت هائی از جبهه هنوز فرماندهان بر گه های خاتمه خدمت صادر می کردند. گاهی در مرز به رسمیت شناخته می شد، گاه نمی شد. در صورت دوم، شخص فوراً به زندان می افتاد. مدتی بعد تعداد «فرار از پرچمی ها» ی خارجی در زندان به صدها نفر رسید. اما اکثر آنها با بلند شدن سروصدای اعتراض دز کشور متبوعشان، از اسپانیا به کشور خود اخراج شدند.

افراد گارد حمله همه جا خیابانها را زیر نظر داشتند و کافه ها و ساختمانهای پ. اس. او. ث هنوز در پناه باریکاد و کیسه شن بود. در نقاط مختلف شهر پست های مراقبت گارد ملی یا ژاندارمری رهگذران را نگه می داشتند و برگ شناسائی می خواستند. همه به من اخطار می کردند که کارت میلشیای پوم را نشان ندهم، بلکه فقط پاسپورت و برگ بهداری را. آخر حتی اطلاع از خدمت در میلشیای پوم خطرناك بود. سربازان میلشیای پوم که مجروح بودند یا در مرخصی بسر می بردند، به نحو تنگ نظرانه ای در مضيقه قرار می گرفتند. مثلاً در پرداخت دستمزدشان اشکال تراشی می کردند. لا باتایا هنوز منتشر می شد، اما آنقدر سانسور شده بود که تقریباً دیگر چیزی نداشت. همچنین سولیداریتاد و سایر روزنامه های آنارشیستی در ابعاد وسیع سانسور می شدند. دستور این بود که جای بخشهای سانسور شده يك روزنامه نباید خالی بماند، بلکه باید با اخبار دیگر پر شود. از این رو گاهی به هیچ ترتیب نمی شد گفت کجای روزنامه چیزی حذف شده.

کمبود مواد غذائی که در تمام مدت جنگ متناوباً وجود داشت، به یکی از شدیدترین مراحل خود رسیده بود. نان کمیاب بود و انواع نازلتر آن برنج قاطی داشت. در پادگانها سربازان نان وحشتناکی دریافت می کردند مثل بتونه. همچنین شیر و شکر بسیار کم بود و توتون تقریباً به کل گیر نمی آمد، بلکه فقط سیگارهای گرانقیمت قاچاق بود. روغن زیتونی که اسپانیائیها به مصارف مختلف می رسانند نیز بندرت یافت می شد. اسب سواران گارد ملی صف زنانی را که به خرید روغن زیتون ایستاده بودند، کنترل می کردند. گاهی با راندن اسبهایشان از پشت به داخل صفها، تفریح می کردند و سعی داشتند کاری کنند که اسبها پای زنها را لگد کنند. گرفتاری دیگر، هر چند کوچک، کمبود پول خرد بود. نقره از گردش خارج شده بود و تاکنون سکه جدیدی به جریان نینداخته بودند. بعنوان مثال بین سکه ده ساتیمی و اسکناس دو و نیم پهزتائی پول دیگری

نبود، حتی اصلاً اسکناس زیر ده پرتائی بسیار نادر بود. این مسئله برای فقیرترین اهالی به معنای تشدید اضافی کمبود ارزاق بود. بدین ترتیب پیش می‌آمد که زنی مجبور بود ساعتها در صف جلو مغازه خواربارفروشی با اسکناس ده پرتائی بایستد و بعد بتواند چیزی بخرد، چونکه فروشنده پول کوچکتر برای تعویض نداشت و زن از خرج کردن همه پولش ناتوان بود. بازگوئی جو آن زمان که چون کوه بردوش ما سنگینی می‌کرد، آسان نیست؛ ناآرامی خاصی بود، نتیجه شایعات مکرر، و تشدید شده بوسیله سانسور روزنامه‌ها و حضور مداوم سربازها. توصیف این جو مشکل است، زیرا تا به امروز نیز در انگلستان پیش شرط مهم یک چنین وضعیتی موجود نیست. در انگلستان هنوز فقدان نرمش و تفاهم سیاسی از بدیهیات نیست. در حقیقت جزئی تعقیب سیاسی وجود دارد، مثلاً بعنوان کارگر معدن مراقب هستم تا رئیس از کمونیست بودنم مطلع نگردد، لیکن آن «حزب باز شایسته»، گرامافون گانگستری سیاست میان‌قاره‌ئی، هنوز در اینجا از نوادر است. همچنین طبیعی هم به نظر نمی‌رسد که هر نظر ناموافقی را به همین سادگی «قلع و قمع» یا «نابود» کرد. متأسفانه این امر دربارسلون زیادی طبیعی می‌نمود. استالینیست‌ها بر مرکب نشسته بودند، پس بدیهی بود که هر «تروتسکیستی» در خطر بود. فقط، چیزی که همه کس از آن بیم داشت رخ نداد - آغاز مجدد درگیریهای خیابانی، که بعد مثل دفعه پیش آن را به گردن پوم یا آنارشیستها بیندازند. زمانی بود که من خود را به هنگام گوش‌فرادادن به شلیک اولین تیرها می‌گرفتم. انگار یک روح خبیث و عظیم بر بالای شهر در حال نشو بود. همه آنرا دریافته بودند و حرفش را می‌زدند. عجیب است که همگی مشاهدات خود را با کلمات تقریباً یکسان توصیف می‌کردند: «جو این شهر - هولناکه. مثل دیوونه خونه‌س.» اما شاید بهتر باشد نگویم «همه». ظاهراً عده‌ئی از مسافران انگلیسی که فقط برای مدت کوتاهی از این هتل به آن هتل خلیده بودند، اصلاً چیزی از مرتب نبودن اوضاع عمومی دستگیرشان نشده. مثلاً متوجه شدم که دوشس «آئول» نوشته است (ساندی اکسپرس، ۱۷ اکتبر ۱۹۳۷):

«من در والنسیا، مادرید و بارسلون بودم... در کلیه شهرها نظم کامل برقرار بود، بدون کوچکترین اعمال خشونت. تمام هتلهائی که من در آنها اقامت گزیدم، نه تنها وضعی

۱- قدرت خرید یک پزه تا آن زمان معادل چهار پنس بود.

«عادی» و «محترمانه» داشتند، بلکه همچنین با وجود کمبود کره و قهوه، فوق‌العاده راحت بودند.»

صفت بارز مسافران انگلیسی است که حقیقتاً به هرچه که خارج از هتلهای مجلل اتفاق می‌افتد، باور ندارند. امیدوارم قدری کره برای خانم دوشس آئول پیدا کرده باشند.

من در آسایشگاه ماورین، یکی از آنهائی که بوسیله پوم اداره می‌شد، بستری بودم. این آسایشگاه در قصبه‌های نزدیک «تی بی دابو»، کوهی به شکل خاص و قدکشیده پشت بارسلون، قرار داشت و روایتی نیز، که همان تپه‌ئی است که شیطان از فرارش پهنه‌های زمین را به عیسی نشان داده. این خانه قبلاً به شهروندی ثروتمند تعلق داشت و در جریان انقلاب ضبط شده بود. اغلب سربازانی که در آنجا بستری بودند، یا بعنوان علیل از جبهه مرخص شده و یا جراحاتی داشتند که بطور دائم از خدمت معافشان کرده بود، مثلاً قطع عضو. چند انگلیسی هم آنجا بودند: ویلیامز با پای مصدوم و استافورد کوتمن، جوان هجده ساله‌ئی که بخاطر احتمال سل از جبهه باز فرستاده شده بود، و آرتور کلینتون که بازوی خردشده چپش هنوز هم در آن دستگاه سیمی قرار داشت و اسمش را به شوخی طیاره گذاشته بودند. زنم هنوز در هتل کنتیننتال زندگی می‌کرد و من معمولاً روزها به بارسلون می‌رفتم. صبحها طبق قرار به بیمارستان عمومی می‌رفتم تا دستم را با یک متد الکتریکی معالجه کنند. چیز مسخره‌ئی بود - بوسیله یک سری شوکهای تحریک‌کننده الکتریکی، تک‌تک تارهای عضلانی را به جهش وامی‌داشتند - ، اما مثل اینکه برایم مفید بود. رفته رفته باز می‌توانستم انگشتهایم را حرکت بدهم و دردش کمی کاهش یافت. ما تصمیم گرفته بودیم هرچه زودتر به انگلستان برگردیم، این بهترین کاری بود که می‌توانستیم بکنیم. من نهایت ضعیف شده بودم و صدایم ظاهراً برای همیشه از بین رفته بود. اطبا گفته بودند که حتی در مناسب‌ترین حالات، ماهها طول خواهد کشید تا دوباره برای جنگ آماده‌گی پیدا کنم. دیر یا زود می‌بایست شروع به پول درآوردن کنم و ماندن در اسپانیا و خوردن غذائی که مورد احتیاج دیگران بود، عقلانی به نظر نمی‌رسید. ولی انگیزه‌ام عمدتاً خودخواهانه بود. میل شدیدی به دوری از همه اینها داشتم، دوری از جو تهوع‌آور بدبینی و نفرت شدید، دوری از خیابانهائی که سربازان مسلح در آن تنه می‌زدند، دوری از حمله‌های هوائی، سنگرهای گروهی، آتشبارها، ترامواهای دلخراش، از چای بدون شیر، غذای

روغن داغ و کمبود سیگار. خلاصه از همه چیزهایی که به نحوی ارتباطش را با اسپانیا آموخته بودم.

اطبای بیمارستان عمومی، بلااستفادگی ام در جبهه را به حکم پزشکی گواهی کرده بودند. اما برای دریافت برگ انفصال می بایست ابتدا کمیسیون پزشکی یکی از بهداریهای نزدیک جبهه را پیدا کنم و بعد برای مهر کردن اوراقم به مقر میلیشیای پوم در سیه تامو بروم. کپ تازه سرکیف از جبهه برگشته بود. از نبرد می آمد و می گفت حالا بالاخره وقت فتح هواسکا سررسیده. دولت دستجاتی از جبهه مادرید آورده و سی هزار نفر باضافه تعداد زیادی طیاره در این محل متمرکز کرده بود. ایتالیائیهایی که آنها را بهنگام خروجشان از تاراگون دیده بودم، راههای سمت خاکا را مورد حمله قرار داده و متحمل تلفات سنگینی شده، دو تانک نیز از دست داده بودند. اما کپ می گفت شهر باید سقوط کند (متاسفانه چنین نشد) حمله، هرج و مرج فجیعی بود و نتیجه‌ئی جز اوج دروغ در روزنامه‌ها نداشت). کپ می بایست اکنون برای یک مشاوره به وزارت جنگ در والنسیا برود. او حامل نامه‌ئی بود از ژنرال «پوزاس» که در حال حاضر ارتش را در جناح شرقی فرماندهی می کرد. نامه نوشته مرسوم بود که در آن کپ بعنوان «شخص کاملاً مورد اعتماد» توصیف و برای مأموریت ویژه‌ئی در یگان پیشتاز توصیه شده بود (کپ در زندگی شخصی یک مهندس بود). او همان روز که من به سیه تامو رفتم، به والنسیا رفت - پاترده ژوئن.

پنج روز گذشت تا به بارسلون برگشتم. در یک گروه توی کامیونی حدود نیمه شب به سیه تامو رسیدیم و تا به مقر اصلی پوم وارد شدیم، جمعمان کردند و پیش از آنکه ناممان را جويا شوند، تفنگ و فشنگ بدستمان دادند. به نظر می رسید که حمله پیش روست و هر لحظه احتیاج به ذخیره بیشتری است. من گواهی بهداری را در جیب داشتم اما مشکل می توانستم از رفتن با بقیه سرباز زخم. با یک جعبه فشنگ بعنوان بالش روی زمین خوابیدم و خلقم تنگ بود. جرأت را با آن جراحت از دست داده بودم - گمان می کنم این یک واکنش عادی باشد -، در هر حال وحشت عجیبی از مجدداً زیر آتش قرار گرفتن داشتم. اما دست آخر قدری «مانیانا»، مانیانا» شد و به بیرون احضار نشدیم. صبح روز بعد گواهی بهداری ام را نشان دادم و دنبال کار معافیم را گرفتم؛ این، سفرهای خسته کننده و ملال آوری به همراه داشت. طبق معمول قضیه از این بهداری به آن بهداری بود - سیه تامو، بارباسترو، موتزون، بعد دوباره بازگشت به

سیه تامو برای مهر کردن اوراق معافی ام، بعد از طریق بارباسترو و له ریدا باز بطرف جبهه. اما تجمع نیروها در هواسکا همه وسایل نقلیه را به خود اختصاص داده و همه چیز را درهم ریخته بود. بخاطر می آورم که در چه جاهای عجیبی خوابیدم، یکبار در تختخواب یک بهداری، بعد دو باره در چال، یکبار روی یک نیمکت خیلی باریک که نیمه شب از آن پائین افتادم، و بعد در یک پانسیون شهرداری بارباسترو. بمحض دور ماندن از راه آهن، وسیله سفر یافت نمی شد. می شد جلوی کامیونی هر چند گاه یکبار را گرفت. می بایست باتفاق یک مشت دهقان درمانده که اردک و خرگوش دسته کرده بودند، اغلب سه چهار ساعت پشت سرهم کنار جاده ایستاد و کامیون به کامیون دست نگه داشت. بالاخره اگر کامیونی می گرفتی که تا حد درهم شکستن از آدم، نان یا مهمات پر نبود، تازه در دست انداز جاده‌های تزار مثل آش و امی رفتی. هیچگاه اسبی آنقدر مرا بالا نینداخته که این کامیونها ما را به هر طرف پرتاب می کردند. فقط با کنار هم چپیدن و یکدیگر را محکم گرفتن می شد سفر را تحمل کرد. برای من خردکننده بود که هنوز هم نمی توانستم بدون کمک از کامیون بالا بروم.

یک شب در بهداری موتزون، جائی که می بایست کمیسیون پزشکی را پیدا کنم، خوابیدم. در تخت مجاورم یک نفر از گارد حمله خوابیده بود که بالای چشم چپش جراحت داشت. او خیلی صمیمی بود. به من سیگار داد. گفتم «اگر در بارسلون بودیم می بایست به روی یکدیگر شلیک می کردیم» و خندیدیم. عجیب بود که تا به جبهه نزدیک می شدیم، اعتقاد عمومی تغییر می کرد. تمام نفرت میان احزاب سیاسی، یا تقریباً تمام آن، محو می شد. یکبار هم به یاد ندارم که در همه مدت اقامت در جبهه، یک طرفدار پ. اس. او. ث با من بخاطر تعلقم به پوم خصمانه رفتار کرده باشد. این فقط مال بارسلون بود، یا جاهائی که از جبهه فاصله داشت. در سیه تامو تعداد زیادی گارد حمله‌ئی بستری بودند. آنها برای شرکت در حمله هواسکا از بارسلون فرستاده شده بودند. افراد گارد حمله در حقیقت برای گمارده شدن در جبهه مقرر نشده و بسیاری از آنان قبلاً هنوز زیر رگبار قرار نگرفته بودند. آن پائین، در بارسلون، فرمانروایان خیابان بودند، اما اینجا به آنها کینتوس (مقدماتی‌های بی تجربه) می گفتند و همقطاران شان بچه‌های پاترده ساله میلیشیائی بودند که ماهها در جبهه سرکرده بودند.

در بهداری موثر و دکتر طبق معمول زبانم را بیرون کشید، آینه‌ئی در گلویم فرو کرد، به‌شیوهٔ دکتر پیشتری اطمینان داد که صدایم را هیچگاه باز نخواهم یافت و گواهی را امضاء کرد. در مدتی که منتظر این معاینه بودم، یک عمل جراحی وحشتناک بدون بیهوشی در بخش جراحی انجام می‌شد - حال چرا بدون بیهوشی، من هم نمی‌دانم. یک عمر طول کشید و فریاد بود از پس فریاد. وقتی متعاقباً به‌داخل رفتم، دورتادور صندلی افتاده بود و زمین پر از لکه‌های خون و ادرار بود.

جزئیات این سفر آخر به‌وضوح کم سابقه‌ئی در خاطر من مانده. حال دیگری داشتم، مسائل را بهتر از ماههای گذشته می‌دیدم. اوراق معافیم را با مهر لشکر ۲۹ و گواهی پزشک، که در آن بلااستفاده قید شده بودم، در دست داشتم. می‌توانستم آزادانه به‌انگلستان برگردم و از این‌رو در واقع برای اولین بار آمادگی دیدن اسپانیا را حس می‌کردم. برای بارباسترو یک روز تمام وقت داشتم، زیرا قطار از آنجا روزانه فقط یکبار حرکت می‌کرد. پیش از این بارباسترو را تنها در خلال لحظاتی دیده بودم و این شهر مانند جزئی از جنگ به‌نظر آمده بود؛ مکانی بی‌رنگ و روح، کثیف و سرد، مملو از کامیونهای پر سروصدا و دستجات اوراق. اینک تغییر غریبی کرده بود. وقتی قدم می‌زدم، برای نخستین بار آن خیابانهای قشنگ پیچ‌درپیچ، پلهای سنگی قدیمی، دکانهای شراب با بشکه‌های قطور و گل‌آلودی که به‌قد یک آدم بود و کارگاههای افسون‌کنندئی که تا کمر در زیر زمین بود و در آن مردها چرخ‌گاری، خنجر، قاشق‌چوبی و بطری پوست بز می‌ساختند، همه را آگاهانه تماشا می‌کردم. مردی را در حال ساختن یکی از همین بطریها تماشا می‌کردم و باعلاقه چیزی را کشف کردم که قبلاً نمی‌دانستم. بطریها طوری ساخته می‌شوند که قسمت چرمی آن بطرف خارج است و پوستش را جدا نمی‌کنند، بطوریکه آدم در حقیقت موی تقطیر شده بز می‌نوشد. ماهها بدون اطلاع، از این بطریها آب می‌نوشیدم. از پشت شهر رودخانه کم عمقی به‌سبزی یشم می‌گذشت و از بستر آن صخره‌ئی عمودی فراز آمده بود. درون صخره‌ها خانه ساخته بودند، بطوری که می‌شد از پنجرهٔ اطاق خواب مستقیماً به‌عمق سی متری توی آب تف انداخت. در منافذ دیوارهٔ صخره کبوترهای بیشمار زندگی می‌کردند. بعد در له‌ریدا ویرانه‌های یک بنای قدیمی را دیدم که در برآمدگیهای دیوارش هزاران پرستو آشیانه کرده بودند، بطوریکه

طرح پینه‌بستهٔ آشیانه‌ها از مسافتی چند به گلهای زینتی عصر روکوکوا می‌نمود. عجیب بود که تقریباً شش ماه تمام اینها از نظرم پوشیده مانده بود. با اوراق انفصال، خود را دوباره چون موجودی انسانی حس می‌کردم، بلکه چون یک توریست. به‌راستی برای اولین بار حس می‌کردم در اسپانیا هستم، در کشوری که تمام عمرم قصد دیدنش را داشتم. در خیابانهای فرعی له‌ریدا و بارباسترو در یک لحظه چیزهایی به‌نظر آمد که تصور هرکس از نقل اسپانیاست. کوههای سفید، گلهای بز، دخمه‌های تفتیش عقاید، قصرهای موریتانیائی، قطار قاطرهای سیاه که از کوه‌بالای پیچیدند، درختان خاکستری زیتون و بیشه‌های لیموترش، دختران با اشارپ‌های مشکی، شراب مالاگا و آلیکاتته، کلیساهای عظیم، کاردینالها، گاو‌بازی، کولی‌ها، «سره‌ناد»ها - اسپانیا! این در تمام اروپا کشوری بود که بیشترین تخیلات مرا برانگیخت. حالا که به‌اسپانیا رسیده بودم، حیف بود اگر تنها آن گوشهٔ شمال شرقی‌اش را می‌دیدم، آنهم وسط جنگی نسبتاً آشفته، بیشتر در زمستان.

دیروقت بود که به‌بارسلون رسیدم و دیگر تا کسی نبود. سعی در رفتن به آسایشگاه ماورین بی‌فایده بود، برای اینکه کاملاً در محدودهٔ شهر قرار داشت. بنابراین بطرف هتل کنتیننتال به‌راه افتادم و بین راه شام خوردم. هنوز به‌یاد دارم گفتگوئی را که با پیشخدمتی دربارهٔ ظروف چوب بلوط داشتم، و پدرا نه می‌گفت که روکش مسی دارند و جای شرابند. گفتم خیلی مایلم یک سرویس آن را بخرم و با خود به‌انگلستان ببرم. پیشخدمت تفاهم داشت. آنها راستی قشنگ بودند، نه؟ ولی امروزه برای خریدن یافت نمی‌شدند. دیگر کسی آنها را درست نمی‌کرد - اصلاً هیچکس چیزی درست نمی‌کرد. این جنگ - چه مصیبتی! ما هم نظر بودیم که جنگ مصیبت است. دوباره خود را مثل یک توریست حس کردم. پیشخدمت با صمیمیت از من سؤال کرد که آیا از اسپانیا خوشم آمده و آیا باز خواهم آمد. اوه، بله، باز به‌اسپانیا خواهم آمد. فضای پر صلح و آرامش این گفتگو در خاطر بودیعه مانده، بخصوص بخاطر حوادث

۱- شیوهٔ پر شاخ و برگ طراحی و نقش آفرینی پس از «باروک»، که از ۱۷۲۰ تا ۸۵ - ۱۷۷۰ بویژه در فرانسه، آلمان و ایتالیا چیرگی داشت - م.

۲- سرنا د قطعه موسیقی عصر است (فرانسوی، یا منشاء ایتالیائی) بویژه در قرن هجده میلادی. مدخل و انجامش معمولاً به‌آهنگ مارش است و در میان، برای رقص یا آواز، متنوع. از معروفترین اساتیدش، هایدن و موتزارت - م.

بلاواسطه پس از آن.

وقتی به هتل رسیدم، زخم در سالن نشسته بود. برخاست و با تظاهر به بی‌خیالی به طرفم آمد، طوری که جلب نظر را کرد. سپس دستی به گردنم انداخت و با تبسم ملیحی به سوی آن‌های دیگر، آهسته در گوشم گفت:

«بزن برو!»

«چی؟»

«فوراً بزن برو!»

«چی؟»

«اینجا نیست! باید زودبری بیرون!»

«چی؟ چرا؟ منظورت چیه؟»

بازویم را گرفت و به سمت پله‌ام هدایت کرد. در همین اثناء به یک فرانسوی برخوردیم. من نمیخواهم در اینجا نامش را ذکر کنم، چه او هرچند رابطه‌ای با پوم نداشت، معهداً در تمام مدت ناآرامیها برای همه ما دوست خوبی بود. با چهره نگرانی نگاهم کرد:

«گوش کن! تو نباید بیای اینجا. زود بزن بیرون، و قبل از اینکه

اینا به پلیس تلفن کنن، خودتو مخفی کن!»

اینجا را ببین! پائین پله‌ها یکی از کارکنان هتل، عضو پوم (که ظاهراً مدیریت هتل اطلاعی از آن نداشت)، سرعت از آسانسور بیرون پرید و با انگلیسی دست و پا شکسته‌ای به من گفت بزنم بیرون. هنوز هم نمی‌فهمیدم چه خبر شده.

بمحض اینکه به پیاده رو رسیدیم، گفتم: «لعنت خدا، یعنی چی این

کارا؟»

«نشیدی هیچی؟»

«نه. چی چی رو؟ هیچی نشیدم.»

«پوم سرکوب شده. اونا همه ساختمونارو ضبط کردن. عملاً همه تو

زندائن. عده‌ئی را هم قراره اعدام کنن.»

پس این بود. می‌بایست جایی برای حرف زدن پیدا کنیم. همه کافه‌های بزرگ رامبلا پر از پلیس بود. اما در یک خیابان فرعی کافه خلوتی یافتیم. زخم تعریف کرد که در غیاب من چه اتفاق افتاده.

در پاتردهم ژوئن پلیس ناگهان آندرس نین را در دفترش دستگیر کرده بود. عصر همان روز نیز هتل فالكون را اشغال کرده و کلیه نفراتی

را که در آنجا بودند، عمدتاً سربازان میلیشیای در مرخصی، گرفته بود. ساختمان فوراً به زندان بدل شد و در زمان کوتاهی از زندانیهای مختلف لبالب گشت. روز بعد پوم سازمانی غیر قانونی اعلام گردیده، جمله دفاتر و کتابفروشیها و آسایشگاهها و مراکز امداد سرخ و غیره اش ضبط شد. پلیس بعلاوه هر کس را که به او دسترسی پیدا می‌کرد و می‌دانست به نحوی ارتباطی با پوم داشته، دستگیر می‌کرد. ظرف یکی دو روز همه چهل عضو کمیته مرکزی در زندان بودند. احیاناً یکی دو نفرشان خلاصی یافته و پنهان شدند، ولی پلیس به‌شگرد مورد استفاده هر دو طرف در این جنگ متوسل شد:

اگر مردی فرار می‌کرد، زخم را به گروگان می‌گرفتند.

اینکه چه تعداد دستگیر شده بودند، قابل بررسی دقیق نبود. زخم شنیده بود که تنها در بارسلون چهارصد نفر بوده‌اند. من در این فاصله اطمینان یافته‌ام که باید خیلی بیش از اینها بوده باشند. مردم را همینطور بی‌دلیل دستگیر می‌کردند. پلیس در مواردی حتی به بیرون کشیدن سربازان مجروح میلیشیا از بهداریها اقدام کرده بود.

اینها همه عمیقاً تأثر آور بود. چه معنائی داشت این کار لعنتی؟ سرکوب پوم قابل فهم بود، اما چرا مردم را دستگیر می‌کردند. تا آنجا که می‌شد درک کرد، بخاطر هیج و پوچ. یحتمل سرکوب پوم عطف به ماسبق نیز می‌شد. اینک پوم غیر قانونی بود و وابستگی قبلی بدان، قانون شکنی. طبق معمول علیه هیچیک از دستگیرشدگان اعلام جرم نشد. اما اکنون روزنامه‌های کمونیستی والنسیا آکنده بود از داستانهای «توطئه فاشیستی» عظیم، ارتباطهای رادیوئی با دشمن و اسناد با جوهر نامرعی نوشته شده. من این قضیه را جلو تر شرح دادم. قابل تعمق بود که این اتهامات فقط در روزنامه‌های والنسیا رقم شد. گمان می‌کنم صحیح باشد اگر بگویم که چه در روزنامه‌های کمونیستی، چه آنارشستی و چه جمهوریخواه در بارسلون کلمه‌ئی نه درباره سرکوب پوم و نه دستگیریها درج نشده بود. جزئیات دقیق اتهامات علیه رهبران پوم را اصلاً نه از روزنامه‌های اسپانیائی، بلکه از روزنامه‌های انگلیسی که یکی دو روز بعد به اسپانیا رسید، کسب کردیم. آن موقع نمی‌توانستیم بفهمیم که دولت مسئول اتهامات خیانت و جاسوسی نبوده و اعضاء آن بعداً تکذیبش خواهند کرد. ما فقط بطور ناروشن می‌دانستیم که رهبران پوم و ما همگی به مزدوری فاشیسم متهم شده‌ایم. حالا دیگر شایعاتی جریان داشت مبنی بر

تیرباران مخفیانه مردم در زندانها. طبقاً به شدت غلو می‌شد، اما مسلماً در برخی موارد حقیقت داشت، و تردید زیادی نیست که در مورد نین اجرا شده بود. نین دستگیر شد و به والنسیا و از آنجا به مادرید فرستاده شد. در ۲۱ ژوئن بود که شایعه تیرباران شدنش به بارسلون رسید. این شایعه بعداً دست و پادارتر شد. وی در زندان توسط پلیس سری تیرباران شده و جنازه‌اش به خیابان انداخته شده بود. این ماجرا از منابع مختلفی نقل می‌شد، از جمله از «فدریکا مونت سنی»، عضو سابق دولت. از آترمان تا به امروز دیگر هیچ چیز مبنی بر زنده بودن نین شنیده نشده. بعداً وقتی دولت در مقابل پرسش هیئت‌های مختلف قرار گرفت، در گفتن پاسخ تأمل کرد و فقط گفته شد که نین مفقود شده، از محالش اما اطلاعی در دست نیست. بعضی روزنامه‌ها نوشتند وی به منطقه فاشیستها گریخته. ولی این قابل اثبات نبود و تیرخوی وزیر دادگستری مدتی بعد اظهار کرد که بیانیه خبرگزاری «اسپانیه» ساختگی است. بهر حال احتمالش زیاد است که به زندانی‌ئی به اهمیت نین اجازه فرار داده باشند. اگر در آینده دوباره زنده ظاهر نشد، ناگزیر از قبول این فرضیم که در زندان کشته شده.

دستگیرها ماهها ادامه یافت تا اینکه تعداد زندانیان سیاسی بدون فاشیستها به چند هزار افزایش یافت. بسیار قابل توجه بود که رده‌های پائین پلیس با چه استقلال عمل می‌کردند. بسیاری از دستگیرها معترفاً غیر قانونی بود و خیلی‌ها که آزادیشان توسط رئیس پلیس مقرر گشته بود، دم در زندان از نو بازداشت شده، به یکی از زندانهای سری گسیل شدند. نمونه کورت لنداو و همسرش، نمونه بارزی بود. آنها روز ۱۷ ژوئن دستگیر شدند و شخص لنداو فوراً «نیست شد». پنج ماه بعد هنوز زنش بدون محاکمه و بی‌خبر از شوهرش در زندان بود. او دست به اعتصاب غذا زد و بعد وزیر دادگستری به وی اطلاع داد که شوهرش مرده. کمی بعد آزاد شد تا تقریباً فوراً دوباره دستگیر شده، به زندان بیفتد. بعلاوه قابل توجه است که پلیس حداقل در ابتدای کار ظاهراً هیچگونه توجهی به اینکه این دستگیرها چه تأثیری می‌تواند بر روال جنگ داشته باشد، نمی‌کرد. حتی از توقیف و دستگیری بدون اجازه افسران پستهای مهم ابائی نداشتند. تقریباً اواخر ژوئن «خوزه رویرا»،

۱- مقایسه با گزارشات هیئت ماکستون، که در فصل یازدهم به آن اشاره کردم.

فرمانده کل لشکر ۲۹، بوسیله یک گروه پلیس که از بارسلون اعزام شده بود، در نزدیکی جبهه دستگیر شد. افرادی که هیئت اعتراضی به وزارت جنگ فرستادند. در آنجا معلوم شد که نه وزیر جنگ و نه «اورتگا»، رئیس پلیس، هیچگاه از بازداشت رویرا مطلع نشده بودند. اما یکی از جزئیات کل قضیه از همه چیز بیشتر عصبانیم کرد، با اینکه شاید چندان مهم نباشد. منظورم اینست که خبر این حوادث به آگاهی دستجات در جبهه رسانده نمی‌شد. آنطور که دیدیم، نه من و نه هیچکس دیگر در جبهه هیچگونه اطلاعی از سرکوب پوم نیافتیم. تمام پایگاههای اصلی میلیشیای پوم و مراکز امداد سرخ بطور عادی کار می‌کردند و حتی در ۲۵ ژوئن با فاصله‌ئی که لهریدا داشت، فقط صد و شصت کیلومتر دورتر از بارسلون، هیچ‌کس نمی‌دانست چه اتفاق افتاده. در روزنامه‌های بارسلون یک کلمه نیز در اطراف قضایا ذکر نشد. (روزنامه‌های والنسیا که در آن داستانهای جاسوسی نوشته شده بود، به جبهه آراگون نمی‌رسید.) شك نیست که یکی از دلایل دستگیری تعطیلاتی‌های میلیشیای پوم در بارسلون این بود که به جبهه خبر نبرند. رسته‌ئی که با آن در ۱۵ ژوئن دوباره به جبهه رفتیم، بایست تقریباً آخرینش بوده باشد. هنوز متحیرم که چه مخفی‌کاری‌ئی در این امر می‌شد، آخر کامیونهای جنس رسانی و متعلقاتش هنوز هم به جبهه رفت و آمد می‌کردند. اما شك نیست که قضیه را به‌واقع پوشیده نگه می‌داشتند و آنطور که بعداً از خیلی‌ها شنیدم، سربازان جبهه حتی روزها بعد هم اطلاعی از آن نیافتند. انگیزه این امر کاملاً روشن است. حمله به هواسکا تازه شروع شده بود و میلیشیای پوم هنوز واحدی مستقل بود. بدین ترتیب احیاناً بیم آن می‌رفت که نفرات با شنیدن آنچه رخ داده بود، از مبارزه سرباز زنتند. در حقیقت اما وقتی بالاخره خبر به جبهه رسید، هیچیک از این مسائل پیش نیامد. و در این بین باید سربازان زیادی کشته شده باشند، بدون اینکه بدانند روزنامه‌های پشت جبهه آنها را فاشیست نامیده‌اند. چنین عملی نابخشودنی‌ست. می‌دانم که دور نگهداشتن اخبار نامساعد از جبهه مرسوم است، و علی‌القاعده صحیح نیز هست. لکن این فرق میکند تا آنکه سرباز به قتلگاه فرستاد و به آنها حتی نگفت که حزبشان در پشت سرشان سرکوب شده، رهبران‌شان به خیانت متهم شده و دوستان و اقوامشان به زندان افتاده‌اند.

زنم تعریف کرد که چه بر سر دوستانمان آمده. عده‌ئی از انگلیسی‌ها

و خارجی های دیگر موفق به فرار از مرز شده بودند. ویلیامز و استافورد کوتمن هنگام اشغال آسایشگاه ماورین دستگیر نشده و در شهر مخفی شده بودند. جان مک نیر هم آنجا بود. وی در فرانسه بود که با سرکوب پوم به اسپانیا مراجعت کرد. طبعاً عجله به خرج داده بود، ولی نمی خواسته زمانی که رفقاییش در خطر بودند، در امن باشد. مابقی بطور خلاصه شمارش بود: «آنها این و آن را به دام انداختند» و «این و آن را گرفتند». به نظر می رسید که تقریباً همه را گرفته اند. ولی با شنیدن خبر دستگیری جورج کپ نسبتاً شوکه شدم.

«چی! کپ؟ فکر می کردم در وانسیاس.»

ظاهراً کپ به بارسلون برگشته بود. او با خود نامه‌ئی از وزارت جنگ برای سرهنگ فرمانده تمامی عملیات پیشتاز جبهه شرقی داشت. می دانست که پوم سرکوب شده. اما احتمالاً فکر نکرده بود که پلیس می تواند آنقدر احمق باشد که وی را در حال انجام یک مأموریت خطیر نظامی سر راه جبهه دستگیر کند. او برای بردن توپره های دریائی خود به هتل کنتیننتال آمده بود. زخم همان موقع به بیرون رفته بود و هتلچی ها توانسته بودند در حالی که به پلیس تلفن می کردند، با دروغ و دونگ در هتل نگهش دارند. باید اقرار کنم که با شنیدن خبر دستگیری کپ از خود بی خود شدم. او دوست شخصی ام بود، ماهها زیر دستش خدمت کرده بودم، با هم زیر آتش بودیم و مهارت شخصی اش را می شناختم. او مردی بود که همه چیزش را فدا کرده بود - خانواده، ملیت و معاشش را - فقط به این خاطر که به اسپانیا بیاید و علیه فاشیسم بجنگد. اگر روزی به کشورش برگردد، چندسالی برایش زندان خواهند برید، زیرا بلژیک را ترک کرده، و با اینکه مشمول خدمت ارتش بلژیک بود، به یک ارتش بیگانه ملحق شده بود. علاوه بر این، در تهیه غیرقانونی مهمات برای دولت اسپانیا دست داشت. از اکتبر ۱۹۳۶ در جبهه بود و از سربازی میلشیا تا سرگردی خدمت کرده بود. نمی دانم چنددفعه و در چند نبرد شرکت داشت. یکبار هم مجروح شده بود. خودم دیدم که چطور در نا آرامیهای ماه مه از درگیریهای محلی پرهیز می کرد و شاید زندگی دم بیست انسان را نجات داد. و حالا بعنوان قدردانی بهتر از این نیافتند که به زندانش بیندازند. طبیعی بود که خشم و غضب فایده نداشت، ولی رذالت احمقانه این ماجرا حقیقتاً کاسه صبرم را لبریز کرد.

البته زخم را دستگیر نکرده بودند. یا آنکه در کنتیننتال مانده بود،

پلیس هیچ اقدامی برای بازداشتش نکرده بود. از وی بعنوان طعمه استفاده می کرد. اما چند شب پیشتر شش پلیس شخصی صبح نشده به اطاقش رفته و همه جا را جستجو کرده بودند. آنها هر ورق کاغذ ما را ضبط کردند. خوشبختانه باستانی پاسپورتها و دسته چک مان. یادداشتهای روزانه ام، هرچه کتاب بود و تمامی بریده های روزنامه را که ماهها جمع آوری کرده بودم، با خود بردند. (اغلب از خود پرسیده ام به چه دردشان این بریده های روزنامه خورده.) همچنین یادگاریهای جنگ و نامه هایم را برده بودند. (اتفاقاً در میان آنها یک سری نامه از خوانندگانم بود. بعضی از آنها را هنوز پاسخ نداده بودم و روشن است که دیگر آدرشان را ندارم. اگر کسی در باره آخرین کتابم نوشته و هنوز پاسخی دریافت نکرده است و حالا تصادفاً این سطور را می خواند، باشد که از این طریق پوزش مرا بپذیرد.) متعاقباً خبر یافتیم که پلیس مقداری از جل و پلاسم را که در آسایشگاه ماورین گذاشته بودم، با خود برده. حتی یک بقچه رخت چرکم را ضبط کردند. شاید فکر می کردند رویش با جوهر نامرعی پیامهای سری نوشته شده.

ظاهراً برای زخم مطمئن تر بود که فعلاً در هتل بماند. در صورتی که در صدد گریز برمی آمد، فوراً تعقیبش می کردند. ولی خودم می بایست بلافاصله پنهان شوم. فکرش منقلب می کرد. در حقیقت علیرغم همه دستگیریهای بی شمار باورم نمی آمد که در خطرم. همه قضیه چیز بی معنایی به نظر می رسید. همچنین زیر بار جدی گرفتن تصادف ابلهانه‌ئی که کپ را به زندان انداخته بود، نمی رفتم. دائماً فکر می کردم که چرا بایست مرا دستگیر کنند. مگر چه کرده بودم. من حتی عضو حزب پوم هم نبودم. البته که طی مبارزات مه اسلحه حمل کرده بودم، اما من هم یکی از آن حدوداً چهل-پنجاه هزار نفر. غیر از این، احتیاج مبرم به یک شب خواب مرتب داشتم. می خواستم دل به دریا بزنم و به هتل برگردم، ولی زخم حاضر به شنیدنش هم نبود. صبورانه تمام مشکلات را برایم توضیح داد. مسئله بر سر این نبود که چه کرده ام یا نکرده ام. مسئله شکار جنایتکاران نبود، مسئله صرفاً حکومت ترور بود. جرم معینی مرتکب نشده بودم، بلکه تقصیرم این بود که «تروتسکیست» هستم. واقعیت خدمتم در میلشیا پوم برای سه زندان افتادنم کافی بود. چسبیدن به تلقی انگلیسی از قضایا، که تا زمانی که قانون را رعایت کنی در امانی، بیهوده بود. عملاً فقط قانون خودساخته پلیس حاکم بود. چاره‌ئی جز این نداشتم که خود را مخفی کنم و ارتباطم

با پوم را فاش نسازم. اورا قی را که در جیب داشتم بررسی کردیم. به خواست
زنم کارت شناسائی میلشیا را که رویش حروف درشت پ. ا. او. ام نوشته بود،
پاره کردم، به اضافه عکسی از یک گروه سربازان میلشیا که پشت سرشان یک
پرچم پوم دیده می شد. حالا آدم به خاطر چنین چیزهایی دستگیر می شد.
البته اورا قی خاتمه خدمتم را بایست نگه می داشتم. ولی حتی اینها هم
خطرناک بود، زیرا به مهر لشکر ۲۹ مهور بود و پلیس مطمئناً می دانست
که لشکر ۲۹ متعلق به پوم است. اما خوب، بدون این اورا قی امکان داشت
بعنوان فراری از پرچم دستگیر شوم.

اکنون بایست فکر می کردیم که چطور از اسپانیا خارج شویم. دیگر
ماندن در جائی که یقیناً دیر یا زود دستگیری در پی داشت، بی فایده بود.
در حقیقت هنوز مایل بودیم که بمانیم و ببینیم چه می شود. اما می توانستم
تصور کنم که چه شپشهایی زندانهای اسپانیا دارند (و در واقع بدتر از آن بود
که تصور می کردم). یک بار که آدم به زندان می افتاد، دیگر نمی دانست کی
بیرون می آید. گذشته از آن و صرف نظر از درد دستم، در وضعیت جسمانی
زاری بودم. قرار گذاشتیم روز بعد یکدیگر را در کنسولگری انگلیس
ببینیم. کوتمن و مک نیر نیز می خواستند به آنجا بروند. دو روزی طول
می کشید تا پاسپورت هایمان مرتب شود. اینها می بایست پیش از خروج از
اسپانیا در سه جا مهر بخوردند - مهر رئیس پلیس، مهر کنسول فرانسه و
مهر اداره مهاجرت کاتالونیا. طبعاً رئیس پلیس خطری محسوب می شد.
ولی شاید کنسول انگلستان می توانست قضیه را طوری عنوان کند که چیزی
از ارتباطم با پوم نفهمند. طبیعی بود که لیستی از «تروتسکیستهای»
مشکوک خارجی داشته باشند که اسامی مانیز در آن قید شده باشد. اما با
قدری شانس می توانستیم پیش از آنکه سروکارمان با لیست بیفتد به مرز
برسیم. قطعاً آشفتنگی نسبتاً زیاد و مانیانائی هم در کار بود. خوشبختانه در
اسپانیا بودیم، نه در آلمان. پلیس مخفی اسپانیا البته که قدری از روح
گستاخوئی داشت، ولی زبردستی اش را نه چندان.

بدین ترتیب از یکدیگر جدا شدیم. زنم به هتل برگشت و من در
تاریکی در جستجوی گوشه و کناری برای خوابیدن به راه افتادم. به یاد
می آورم که چه تنگ خلق و بی حوصله بودم. دلم را به یک شب در رختخواب
خوابیدن چه خوش کرده بودم! جائی نداشتم که بروم و کز کنم. پوم عملاً
تشکیلات زیرزمینی نداشت. بی شک رهبران پوم دریافت کرده بودند که احتمالاً
حزب سرکوب خواهد شد، ولی یک چنین پیگرد گسترده ئی را هرگز

احتمال نمی دادند. به راستی نیز آنقدر خارج از انتظار بود که تغییرات
ساختمان دفتر پوم را تا روز آخری که سرکوبی آمد، ادامه دادند (از جمله
در محلی که در خود ساختمان دفتر سابقاً بانک بود، سینمائی دایر کردند).
از این جهت پاتوق و مخفیگاهی، که مسلماً هر حزب انقلابی بایست داشته
باشد، وجود نداشت. خدا می داند چقدر از مردم - مردمی که منازلشان را
پلیس اشغال کرده بود - آن شب در خیابان خوابیدند. من پنج روز خسته
کننده را پشت سر داشتم. در عوضی ترین جاها خوابیده بودم، دستم به شدت
درد می کرد و حالا این دیوانه ها اینطرف و آنطرف می کشیدند و مجبور
بودم باز روی خاک بخوابم. فکرم تا همین جاها کار می کرد. افکار دقیق
سیاسی سوار نمی کردم. هیچگاه وقتی چیزی رخ می دهد چنین کاری
نمی کنم. همیشه هر وقت در یک جنگ یا کشمکشهای سیاسی درگیر باشم،
ظاهراً همین وضع را دارم. هیچ چیز جز ناراحتی جسمانی نمی فهمم و
آرزویم این است که کاش این بیهودگی لعنتی زود بگذرد. بعداً به اهمیت
وقایع می نگرم، ولی در اثنای آن فقط میل به گریز دارم - شاید این
خصیصه رذیله ئی باشد.

راه دوری را پشت سر گذاشتم و بالاخره به نزدیکی بیمارستان
عمومی رسیدم. دنبال جائی می گشتم که دراز بکشم بدون اینکه پلیس
کنجکاوی مرا بیابد و سراغ اورا قی را بگیرد. به یک پناهگاه حمله هوائی
رفتم، ولی تازه تخلیه شده بود و از فرط رطوبت چکه می کرد. بعد کلیسا
خرابه ئی پیدا کردم که در حین انقلاب غارت و به آتش کشیده شده بود. حالا
فقط یک اسکلت بود، چهار دیوار بدون سقف که تلی از تیر و تخته و اشغال
را احاطه کرده بود. در ظلمات هولناک به زیر و رو کردن پرداختم و یک نوع
لاوک پیدا کردم که می شد در آن خوابید. تخته سنگهای کار دیوار به درد
دراز کشیدن نمی خوردند، ولی خوشبختانه شب گرمی بود و موفق شدم چند
ساعتی بخوابم.

فصل چهاردهم

وقتی آدم در شهری چون بارسلون تحت تعقیب پلیس است، بدترین چیزها آنست که زندگی عمومی آنقدر دیر شروع می‌شود. وقتی آدم در بیرون و جای باز می‌خواهد، همیشه با سحر بیدار می‌شود. اما در بارسلون هیچیک از کافه‌ها قبل از ساعت نه باز نمی‌کردند، بنابراین مجبور بودم ساعتها منتظر بمانم تا بتوانم اصلاحی بکنم و يك فنجان قهوه بخورم. از دیدن اطلاعیه‌ئی که هنوز در دکان سلمانی نصب بود و انعام دادن را منع می‌کرد تعجب کردم. روی اطلاعیه قید شده بود: «انقلاب زنجیر های ما را درهم شکست.» خیلی دلم می‌خواست به آرایشگران بگویم که اگر خوب مواظب نباشند، بزودی دوباره به زنجیر خواهند افتاد.

قدم‌زنان به مرکز شهر برگشتم. پرچمهای سرخ بالای ساختمان پوم پائین کشیده شده بود و به جای آن پرچم جمهوری تکان می‌خورد. چند گروه کامل افراد مسلح گارد ملی جلوی درها چپیده بود. پلیس با خرد کردن شیشه‌های اغلب پنجره‌های مرکز امداد سرخ در میدان کاتالونیا، تفریح کرده بود. کتابفروشی پوم را تخلیه کرده بودند؛ به تابلوی هادی آن، قدری پائین‌تر در رامبلا، کاریکاتورهای ضد پوم چسبانده شده بود - از جمله کاریکاتور ماسک و چهره فاشیستی. انتهای رامبلا، در نزدیکی بندرگاهها، چیز غریبی دیدم. يك ردیف سرباز میلیشیا، هنوز در ژندگی و کثافت جبهه، از پا افتاده روی صندلیهای واگسی هانشسته بودند. می‌دانستم که هستند - بله، حتی یکی از آنان را شناختم. آنها میلیشیائی های پوم

بودند که روز قبل از جبهه آمده بودند تا حالا ببینند که پوم سرکوب شده. ناگزیر بودند شب را در خیابان سپری کنند، زیرا ساختمانهایشان اشغال شده بود. هر يك از سربازان میلیشیا که حالا به بارسلون می‌آمد، می‌بایست از فوراً مخفی شدن و یا به زندان رفتن یکی را انتخاب کند. این پس از سه چهارماه در جبهه بودن، استقبال جالبی نیست.

در وضعیت عجیبی بودیم، شبها آدم مثل يك فراری شکار می‌شد، اما روزها می‌شد نسبتاً عادی زندگی کرد. هر خانه‌ئی کمی دانستند طرفداران پوم در آن زندگی می‌کنند، مطمئناً و یا به احتمال قوی تحت نظر بود. رفتن به هتل یا پانسیون امکان نداشت، زیرا مقرر شده بود که صاحب هتل ورود هر غریبه‌ئی را بلافاصله به پلیس اطلاع دهد. معنای این عملاً شبها را در خیابان سرکردن بود. لاکن روزها در شهر بزرگی چون بارسلون نسبتاً مطمئن بود. خیابانها پر از افراد گارد ملی، گارد حمله، ژاندارمها و پلیس عادی بود، و خدا می‌داند چه جاسوسهائی در لباس شخصی. معذالك جلو همه را نمی‌توانستند بگیرند و باقیافتة معمولی می‌شد از توجهشان مصون ماند. می‌بایست به طریق اولی از ایستادن در نزدیکی ساختمانهای پوم خودداری کرد و به کافه‌ها و رستوران‌هائی که پیشخدمت‌ها آدم را به قیافه می‌شناختند، نرفت. آنروز و روز بعد وقت نسبتاً زیادی را در یکی از استحمامگاههای عمومی گذراندم. آن موقع این برای مخفی ماندن امکان خوبی به نظر آمد. متأسفانه این ایده را خیلی‌ها داشتند و چند روز پس از آنکه بارسلون را ترك کردم، پلیس یکی از همین حمامهای عمومی را اشغال و عده‌ئی «تروتسکیست» لخت و عور را دستگیر کرد.

وسط رامبلا به یکی از مجروحین آسایشگاه ماورین برخوردم. یکی از آن نگاههای نامرعی را که آن موقع در حکم سلام بود رد و بدل کردیم و یکدیگر را در یکی از کافه‌های قدری بالاتر دیدیم. او به هنگام اشغال ماورین از دستگیری جسته، ولی مثل خیلی‌های دیگر خیابانی شده بود. فقط پیراهن آستین‌دار بتن داشت، زیرا مجبور بود بدون کت فرار کند و پول هم نداشت. تعریف کرد که چطور یکی از افراد گارد ملی تصویر رنگی بزرگ ماورین را از دیوار زیر کشیده و زیر پایش تکه تکه کرده. ماورین، یکی از مؤسسين پوم، در دست فاشیستها اسیر بود و آن موقع گمان می‌رفت توسط آنها تیرباران شده باشد.

ساعت ده زلم را در کنسولگری انگلیس دیدم. مک‌نیر و کوتمن هم کمی بعد سر رسیدند. اول از همه گفتند که باب اسمایلی مرده. او در زندان

والنسیا مرده بود، اما هیچکس با اطمینان نمی دانست چطور. فوراً دفنش کرده و به دیوید مورای، نماینده آی. ال. پی در محل، اجازه دیدن جسدش را نداده بودند.

فوراً حدس زدم او را اعدام کرده اند. همه آن زمان اینطور فکر می کردند، اما در این بین به این نتیجه رسیده ام که شاید اشتباه می کردم. مدتی بعد عفونت آپاندیس را بعنوان علت مرگ ذکر کردند و بعد از یک زندانی آزاد شده شنیدیم که اسمایلی واقعا در زندان مریض بوده. بدین ترتیب شاید داستان آپاندیس درست بود. شاید از روی خبثت نگذاشته بودند مورای جسد را ببیند. معهذا باید چیزی اضافه کنم. باب اسمایلی فقط بیست و دو سال داشت و یکی از پوست کلفت ترین آدمهایی بود که دیده بودم. گمان می کنم او تنها انگلیسی یا اسپانیائی آشنای من بود که سه ماه در سنگر بود و یکبار هم مریض نشد. یک چنین آدم اس و قرصی وقتی به وی رسیدگی شود از آپاندیسیت نمی میرد. اما وقتی آدم از وضع زندانهای اسپانیا باخبر می شد - زندانهای رقت بار اسرای سیاسی - ، می دانست که شانس درمان معقول یک بیمار تا چه اندازه کم است. این زندانها راقط می توان به سرداب تشبیه کرد. در انگلستان می بایست به قرن هجدهم رجعت کرد تا چیزی شبیه آن یافت. انسانها در سلولهای چپانیده شدند که جای کافی برای دراز کشیدن نداشت. اغلب نیز در زیر زمین و سایر جاهای تاریک نگهداری می شدند. این یک چیز موقتی نبود، چه مواردی وجود داشت که انسانهای چهار - پنج ماه آزگار و بدون دیدن روشنائی روز در آنجا زندانی بودند. آنها را باقوت کثیف و لایموتی تغذیه می کردند که شامل دو بشقاب سوپ و دوتکه نان در روز بود. (ظاهرا چندماه بعد کمی بهتر شد.) من به حقیقت غلو نمی کنم، از یک سیاسی مظنون که در اسپانیا در زندان بوده پیرسید. من از یک سری منابع مختلف گزارشاتی دارم، و چنان بایکدیگر در تطابق اند که مشکل بتوان آنرا باور نکرد. علاوه بر این خودم چندبار زندانهای اسپانیا را از داخل دیده ام. یکی از دوستان دیگر انگلیسی ام که بعداً دستگیر شد، می نویسد که تجاربش در زندان «فهم قضیه اسمایلی را آسانتر می کند». مرگ اسمایلی را نمی توان به سادگی بخشید. او پسری با شهامت و مستعد بود که مدارج پیشرفتش را در دانشگاه گلاسکو رها کرده بود تا علیه فاشیسم مبارزه کند. خود شاهد بودم که در جبهه وظیفه اش را با جرأتی شایسته و با آمادگی انجام می داد. تنها چیزی که به عقلشان رسیده بود این بود که به زندانش بیندازند و بگذارند همچون حیوانی در

تنهایی بمیرد.

می دانم که وسط یک جنگ بزرگ و خونین، بر سر تنها یک مرگ قیل و قال بپا کردن بی فایده است. موشکی که در خیابان پراجمعیت منفجر می شود، موجب درد و غصه بیشتری است تا یک سری پیگرد سیاسی. ولی من از بیهودگی این مرگ خشمگین بودم. در نبرد کشته شدن - آری، این را می توان انتظار داشت. اما نه حتی به خاطر اتهامی مفروض، بلکه بی جهت و به خاطر بدجنسی کور و احمقانه به زندان افتادن و بعد در اتروا مردن - نه، این چیز دیگری است. برایم قابل تصور نیست که چنین کارهایی مقرون به پیروزی باشد. اینطور هم نبود که قضیه اسمایلی استثناء باشد.

همان روز بعد از ظهر زخم و من به ملاقات کپ رفتیم. دیدار زندانیان غیر ممنوع الملاقات مجاز بود، هر چند بیش از یکی دوبارش بی خطر نبود. پلیس همه آنها را که می آمدند و می رفتند زیر نظر داشت و اگر آدم به کرات برای ملاقات می رفت، خود بر حسب دوستی با «تروتسکیست» ها را می خورد و احتمالا دست آخر به زندان می افتاد. این بلا به سر عده ای آمده بود. کپ ممنوع الملاقات نبود و ما بدون اشکال اجازه دیدارش را دریافت کردیم. در آن حال که درهای آهنی را به رویمان گشودند، یک اسپانیائی سرباز میلشیا را، که از جبهه می شناختمش، در میان دو سرباز گارد ملی بیرون می بردند. نگاهش به من افتاد، باز آن چشمک اسرار آمیز. اولین کسی را که توی زندان دیدیم، یک میلشیائی آمریکائی بود که چند روز جلوتر به قصد خانه اش به راه افتاده بود. او راقش کاملا مرتب بود، معذالك در مرز دستگیرش کرده بودند، شاید به خاطر آنکه هنوز نیم شلوار کبریتی بپا داشت و توانسته بودند هویت میلشیائی اش را کشف کنند. ما از کنار یکدیگر گذشتیم، انگار که نسبت به هم کاملا بیگانه ایم. ماهها بود او را می شناختم، با هم یک چال سنگر مشترک داشتیم، پس از زخمی شدنم در بیرون بردنم از جبهه کمک کرده بود، و حالا این تنها کاری بود که می شد کرد. مستحفظین او نیفرم آبی همه جا بو می کشیدند. سلام و علیک با آدمهای متعدد مصیبت بار بود.

این به اصطلاح زندان، در حقیقت طبقه هم کف یک مغازه بود. نزدیک به صد نفر را در دو اطاق، هر یک تقریباً شش در شش، چپانده بودند. این زندان شبیه به زندان نیوگیت، رسم شده در تقویمی از قرن هجدهم بود. خصوصا آن کثافت زننده، بدنهای به هم تپیده انسانها، اطاقهای بدون اثاث، زمین سنگی صاف، یک نیمکت، چند پتوی کهنه پاره - همه فرو

رفته در نور بی‌رمق روزنه‌های کرکره زنگ‌زده جلو پنجره‌ها. روی دیوارهای برهنه شعارهای انقلابی نوشته بودند: «زنده باد پوم!»، «ویوا انقلاب!» و غیره. در ماههای اخیر این خانه بعنوان بارانداز زندانیان سیاسی مورد استفاده بود. سروصدای کرکننده‌ئی حاکم بود، زیرا ساعت ملاقات بود و ساختمان چنان پراز آدم، که فقط به سختی می‌شد جلو رفت. تقریباً همه به فقیرترین قشر جمعیت کارگر متعلق بودند. می‌دیدم چطور زنها پاکتهای محقر خوراکی را که برای شوهران زندانشان آورده بودند، باز می‌کردند. در میان زندانیها چند مجروح آسایشگاه ماورین نیز بود. پای دو نفرشان قطع شده بود، یکی از آنها را بدون چوب زیر بغل به زندان آورده بودند و روی يك پای خود می‌جهید. پس‌رکی را نیز دیدم که بیش از دوازده سال نداشت؛ ظاهراً بچه‌ها را هم دستگیر می‌کردند. بوی خفه‌کننده‌ئی در ساختمان پیچیده بود که همیشه در جاهائی استنشاق می‌شود که جماعت زیادی بدون شرایط بهداشتی معقول روی هم انبار می‌گردند. کپ راهی از میان جمعیت به سوی ما باز کرد. صورت زمخت و شادابش غیر از همیشه نبود و اونیفرمش را در این ساختمان کثیف نیز تمیز نگه‌داشته، حتی موجبات تراشیدن ریشش را فراهم کرده بود. بغیر از او افسر دیگری جزو زندانیان بود با اونیفرم ارتش خلق. وقتی در بین جمعیت با فشار از کنار هم گذشتند، به یکدیگر سلام کردند. حالت معصومانه‌ئی بود. حال کپ عالی به نظر می‌رسید. با شوخی گفت: «خوب، مثل اینکه همه‌مون اعدامی هستیم!» کلمه «اعدام» درونم را منقلب کرد. مدت زیادی نمی‌گذشت که يك گلوله به بدنم خورده و هنوز خیلی واضح در خاطر م‌بود. فکر آن که این برای کسی که آدم خوب می‌شناسد اتفاق بیفتد، ناخوشایند است. آن زمان به نظرم بدیهی بود که همه آدمهای مهم پوم تیرباران خواهند شد، از جمله کپ. نخستین شایعات مرگ‌نین درز می‌کرد و ما می‌دانستیم که پوم به خیانت و جاسوسی متهم شده. همه چیز حکایت از محاکمات نمایشی بزرگی می‌کرد که کشتار سران «تروتسکیست» را به دنبال می‌داشت. وحشتناک است که آدم دوستش را در زندان ببیند و بداند که شخصاً هیچ قدرتی برای یاریش ندارد. آخر کاری نبود که بتوان انجام داد. حتی مراجعه به ماموران بلژیکی هم بی‌فایده بود، زیرا کپ با آمدنش به اینجا قوانین کشور خودش را زیر پا گذاشته بود. علی‌الخصوص صحبت کردن را می‌بایست به‌زخم واگذارم. با صدای خرخری‌ام نمی‌توانستم توی این ازدحام منظورم را تفهیم کنم. کپ تعریف کرد که با عده‌ئی از زندانیها دوست شده.

گفت که بعضی از نگهبانان بچه‌های خوبی هستند. اما دیگران محجوبترین زندانیها را کتک می‌زنند و با آنان بدرفتاری می‌کنند. می‌گفت که وضع غذا فقط «خوک‌خوری» است. خوشبختانه فکر آوردن يك بسته خوراکی و سیگار را برایش کرده بودیم. بعد، از اوراقی که به‌هنگام دستگیریش از او گرفته بودند تعریف کرد. در بین آنها نامه‌ئی هم از وزیر جنگ به سرهنگ سرفرمانده یکانهای پیشتاز ارتش شرق بود. پلیس نامه را ضبط و از پس دادن آن خودداری کرده بود. گویا نامه در دفتر رئیس پلیس بود. شاید پس گرفتن آن اهمیت زیادی داشت.

فوراً دریافتم که این نامه چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد. شاید نامه‌ئی این‌چنین، با توصیه‌ئی از وزارت جنگ و ژنرال پوزاس، به صداقت کپ گواهی می‌داد. مشکل فقط اثبات وجود این نامه بود. اگر نامه در دفتر رئیس پلیس باز شده باشد، می‌شد مطمئن بود که يك آدم رذلی سربه نیست‌اش کرده. فقط يك نفر بود که شاید می‌توانست آنرا پس بگیرد. و آن افسر گیرنده نامه بود. کپ فکرش را کرده بود و نامه‌ئی نوشته بود که بایست آنرا از زندان قاچاق کرده، به اداره پست می‌بردم. ولی شخصاً به آنجا رفتن سریعتر و مطمئن‌تر می‌نمود. زخم را تردکپ رها کردم، بیرون دویدم و پس از جستجوی بسیار يك تاکسی گرفتم. می‌دانستم که وقت، همه چیز است. ساعت تقریباً پنج‌ونیم بود. سرهنگ دفترش را احتمالاً ساعت شش ترك می‌کرد، و خدا می‌داند فردا نامه کجا بود. شاید آن وقت نابود می‌شد، یا زیر تلی از دیگر اسنادی که با دستگیری مشکوک‌پشت مشکوک می‌توانست قدکوه روی هم‌انباشته گردد، گم‌و‌گور می‌شد. دفتر سرهنگ در فرماندهی ارتش کنار بندر بود. وقتی پله‌ها را بالا می‌دویدم، قراول‌گارد حمله جلو ورودی را با سرنیزه بلندش بست و «ورقه» خواست. برگ انفضالم را مقابل دماغش گرفتم. ظاهراً خواندن نمی‌دانست و متأثر از اعتبار جادوئی «ورقه» گذاشت عبور کنم. داخل عمارت همچون شکارگاه بی‌سروتهی بود که دورادور حیاط مرکزی را گرفته بود. در هر طبقه صدها دفتر وجود داشت. هیچ‌کس، از آنجا که اسپانیا بود، کوچکترین آگاهی از دفتری که من بدنبالش بودم، نداشت. مدام تکرار می‌کردم: «ال کلنل — رئیس فنون، ارتش شرق!» لبخند می‌زدند و با حرکتی آراسته شانه بالا می‌انداختند. هر کس که تصوری داشت، مرا به سمتی می‌فرستاد، از این پله بالا، از آن پله پائین، در سراسراهی طولیلی که به بن بست می‌رسید. ولی زمان همواره کوتا‌تر می‌شد. سنگینی کوه را روی تنم احساس می‌کردم.

از پله‌ها بالا و پائین می‌رفتم؛ آدم‌های مرموزی می‌دیدم که می‌آمدند و می‌رفتند؛ از میان درهای باز به داخل دفاتر درهم ریخته‌ئی نظر می‌انداختم که در آنها همه جا کاغذ ریخته بود و ماشین تحریر صدا می‌کرد؛ وقت می‌گذشت و شاید يك زندگی در ورطهٔ انهدام بود. بالاخره سر وقت رسیدم و خارج از انتظارم قدری حرف‌های شنیده‌شده سرهنگ‌ران دیدم اما آجودان یا سکرترش، افسر کوتاه قدی با چشمان درشت و لوچ و در او نیفر می‌شیک، برای پرس‌وجو به اطاق پیش دفتر آمد. ماجرا را بیرون ریختم؛ که به خاطر افسر مافوقم سرگرد ژرژ کپ آمده‌ام، که مأموریت فوری در جبهه داشته و اشتباهاً دستگیر شده؛ که نامهٔ سرهنگ مجرمانه است و باید هر چه سریعتر پیدا شود؛ که ماهها زیر دست کپ خدمت کرده‌ام و افسر فوق‌العاده مرتبی است و ظاهراً دستگیرش اشتباه بوده و پلیس او را با کس دیگری عوضی گرفته. مأموریت فوری کپ را تکرار و تاکید کردم، چه این قوی‌ترین استدلال بود. ولی باید با اسپانیائی دل‌بهم‌زنی که من حرف می‌زدم و هر بار در لحظه حساس به فرانسوی بدل می‌شد، داستان عجیب و غریبی از کار درآمده‌باشد. از همه بدتر این بود که صدایم زود گرفت و باتلاش زیاد توانستم خرخری از حنجره‌ام بیرون بیاورم. می‌ترسیدم کاملاً از بین بروم و حوصلهٔ افسر کوتوله را از شنیدن حرف‌های من سر ببرد. اغلب از خود پرسیده‌ام آیا فکر می‌کرده به چه علت صدایم ناجور شده. آیا فکر می‌کرده که مستم یا فقط عذاب وجدان دارم؟

اما با صبر و حوصله گوش می‌داد و اغلب با سرتکان دادن، محتاطانه حرف‌هایم را تصدیق می‌کرد.

«بله، پیداست انگار اشتباهی رخ داده. طبیعتاً باید تحقیق کرد. مانیانا - .» اعتراض کردم. فردا نه! جریان بسیار فوتی است؛ کپ بایست الان در جبهه باشد. به نظر می‌رسید که باز تصدیق می‌کند. بعد سئوالی را که نگرانش بودم کرد:

«این سرگرد کپ - در کدام واحد خدمت می‌کنه؟»

و آن کلمهٔ هولناک باید گفته می‌شد: «در میلیشیای پوم.»

«پوم!»

کاش می‌توانستم آن‌یکه خوردگی و حشرده‌ئی را که در صدایش افتاد برای خواننده ترسیم کنم. باید در نظر داشت که آن موقع چه استنباطی از پوم می‌شد. ترس از جاسوسها به اوج خود رسیده بود. احیاناً همهٔ جمهوریخواهان خوب یکی دوروز پوم را حقیقتاً يك سازمان عظیم

جاسوسی و جیرخوار فاشیستها می‌پنداشتند. وقتی آدم چنین چیزی به يك افسر ارتش خلق می‌گفت، درست مثل این بود که يك نفر پس از وحشت ماجرای «نامه سرخ»^۱ به کلوب سواره نظام می‌آمد و خود را کمونیست معرفی می‌کرد. چشمان سیاهش پنهانی صورتم را ورنده‌انداز کرد. پس از تنفس ممتد دیگری به آرامی گفت:

«که گفتین با او در جبهه بودین. پس خود شاهم در میلیشیای پوم خدمت می‌کردین؟»
«بله.»

برگشت و در دفتر سرهنگ کم شد. گفتگوی پر حرارتی شنیدم. فکر کردم «حالا دیگر همه چیز تمام شد». نامهٔ کپ را هرگز پس نخواهیم گرفت. بعلاوه مجبور شدم به وابستگی خودم به پوم نیز مقریبیایم، و بی‌شک به پلیس تلفن خواهند کرد تا مرا دستگیر کنند و بدین ترتیب کار يك تروتسکیست دیگر را تمام کنند. افسر دوباره بیرون آمد، کلاهش را بر سر گذاشت و اشارهٔ مبهمی کرد که دنبالش بروم. به ادارهٔ رئیس پلیس رفتیم. راه درازی بود، بایست بیست دقیقه راه می‌رفتیم. افسر کوتاه قد با قدمهای نظامی شق و رق جلوی من راه می‌رفت. در تمام طول راه يك کلمه هم حرف نزدیم. وقتی به ادارهٔ رئیس پلیس رسیدیم، يك مشت او باش کریه‌المنظر جلو در ورودی وول می‌زدند - احتمالاً خبر چین‌های پلیس، اطلاعاتچی‌ها و همه‌جور جاسوس. افسر به داخل رفت. گفتگوی طولانی و پرهیجانی شنیدم. صداها بلند و خشم‌آلودی بود و می‌شد حرکات تندی تصور کرد؛ شانه بالا انداختن و مشت روی میز کوبیدن. ظاهراً پلیس از دادن نامه خودداری می‌کرد. بالاخره افسر بیرون آمد، صورتش قرمز بود اما يك پاکت بزرگ و رسمی در دست داشت. نامهٔ کپ بود. موفقیت بسیار کوچکی بدست آورده بودم که آنطور که بعد معلوم شد، کمترین اهمیتی نداشت. نامه طبق وظیفه ارسال شد لیکن سران نظامی به هیچ طریق نتوانستند کپ را از زندان آزاد کنند.

افسر قول داد نامه را به سرهنگ تحویل دهد. گفتم ولی با کپ چه باید کرد؟ نمی‌توانیم آزادیش را پس بگیریم؟ شانه‌اش را بالا انداخت. این مسئله دیگری بود. آنها نمی‌دانستند چرا کپ دستگیر شده. فقط به من گفت

۱- نامه سرخ یا نامهٔ زینویف مکتوبی جعلی بود که در آن کارگران انگلستان از طرف کمونیسم بین‌الملل به اعتصاب تشویق شده بودند. این نامه یکی از دلائل مهم شکست دولت حزب کارگر در انتخابات ۱۹۲۴ بود - م.

که تحقیقات لازم به عمل خواهد آمد. دیگر چیزی برای گفتن نبود، باید جدا می شدیم. هر دو کمی خم شدیم. و بعد اتفاق جالب و عجیبی افتاد. افسر کوتاه قد لختی تأمل کرد و بعد پاپیش گذاشت و دست مرا فشرد. نمی دانم آیا می توانم در حد قابل قبول توصیف کنم که چقدر این حرکت مرا مجذوب کرد. این خیلی بی اهمیت به نظر می رسد، اما به هیچ وجه چنین نبود. باید احساسات آن زمان را پیش چشم داشت - جو هولناک بدبینی و نفرت، فضای دروغ و شایعه‌ئی که همه جا در جریان بود، پلاکاتهای روی ستونهای تبلیغاتی که فریاد می زدند من و هر کس دیگر که به آن گروه تعلق دارد، يك جاسوس فاشیست است. همچنین باید مجسم کرد که ما جلو اداره پلیس ایستاده بودیم، درست مقابل رجاله‌های کثیف و نامان و آژان پرووکاتورها. بلکه فرد فرد آنها می دانست که من «تحت تعقیب» پلیس هستم. مثل این بود که آدم در جنگ اول جهانی دست يك آلمانی را در انظار عموم بفشارد. فکر می کنم او خیلی با خود کلنجار رفته بود، تا بفهمد که واقعاً من جاسوس فاشیستها نیستم. هر چه بود بسیار شرافتمندانه بود که دست مرا فشرد.

من این صحنه را، هر قدر هم که پیش پا افتاده بنماید، شرح می دهم، زیرا این يك چیز کاملاً اسپانیائی است - این یکی از آن بلندنظری‌هائی را نشان می دهد که اسپانیائی‌ها در بدترین شرایط در مقابل يك نفر ابراز می دارند. من ناگوارترین خاطرات را از اسپانیا دارم، اما از اسپانیائیها فقط خاطرات بد معدودی. تنها دو مورد را به یاد دارم که جداً از دست يك اسپانیائی ناراحت شدم. ولی وقتی امروز به آن می اندیشم، در هر دو مورد حق با من نبود. اسپانیائیها بدون شك بلند طبعند. آنها نجابتی دارند که در حقیقت متعلق به قرن بیستم نیست. این رفتار امیدوارمان می کند که در اسپانیا حتی فاشیسم شکل نسبتاً ملایمتر و قابل تحمل‌تری به خود بگیرد. فقط معدود اسپانیائیهای آن فعالیت و استواری لعنتی را دارند که يك دولت مدرن توتالیترا می طلبد. وقتی پلیس چند شب پیش اطاق زنم را تفتیش می کرد، نمونه خاص کوچکی از آن به دست داد. این تفتیش به واقع قضیه جالبی بود و دلم می خواست می دیدم، هر چند شاید به همان اندازه خوب شد که ندیدم، زیرا ممکن بود بتوانم خود را کنترل کنم.

پلیس جستجو را به شیوه معروف گ.پ.او یا گشتاپو انجام داد. در نخستین ساعات صبح در را کوبیدند و شش نفر به داخل ریختند. چراغ

را روشن کردند و فوراً در گوشه‌های مختلف اطاق، آنطور که ظاهراً قرار گذاشته بودند، جا گرفتند. سپس هر دو اطاق را با دقت باور نکردنی تفتیش کردند (اطاق خواب و دستشوئی را). آنها دیوارها را با مشت امتحان کردند، کناره‌ها را بلند کردند، کف زمین را معاینه کردند، پرده‌ها را دست کشیدند، زیر وان حمام و شوفاز را سیخ زدند، همه کسوها و چمدانها را خالی کردند، قطعات لباس را لمس کرده، در مقابل نور گرفتند. همه اوراق را ضبط کردند، من جمله آنچه که در سطل کاغذ بود و خصوصاً کتابها را. آنها وقتی که کشف کردند يك ترجمه فرانسوی از نبرد من هیتلر داریم به خلسه شك و بدبینی درافتادند. اگر این تنها کتابی بود که پیش ما پیدا می کردند، سرنوشتمان معلوم شده بود. روشن است که هر کس نبرد من می خواند، باید فاشیست باشد. لحظه‌ئی بعد يك نسخه از جزوه چگونه باید تروتسکیستها را قلع و قمع کرد و با دیگر خائنین رفتار نمود از استالین یافتند. این قدری تسلی شان داد. در کشوئی چند بسته کاغذ سیگار بود. يك يك بسته‌ها را باز کرده وتك تك کاغذها را معاینه کردند بلکه رویش پیام نوشته شده باشد. در مجموع تقریباً دوساعت چیزهایمان را واری می کردند. ولی در تمام مدت رختخواب را تفتیش نکردند. تمام وقت زنم در رختخواب بود و می توانست نیم دو جین هم مسلسل دستی زیر تشك باشد، بگذریم از کتابخانه کامل اسناد تروتسکیستی زیر بالش. اما پلیس مخفی فکر دست زدن به رختخواب را هم نکرد، بله، حتی نگاهی به زیر تخت نینداخت. تصور نمی کنم این یکی به زبردستی عادی گ.پ.او مربوط شود. باید در نظر داشت که پلیس تقریباً در بست تحت کنترل کمونیستها بود و این اشخاص یحتمل اعضای حزب کمونیست بودند. اما آنها اسپانیائی نیز بودند و از رختخواب بیرون کشیدن يك زن قدری برایشان زیاد بود. بدین ترتیب از این قسمت از وظیفه‌شان چشم‌پوشی کردند و با آن، کل تفتیش بیهوده ماند.

آن شب مك نیر، گوتمن و من در علفهای دراز کنار يك محوطه ساختمانی متروک خوابیدیم. هوا برای آن وقت سال خیلی سرد بود و هیچیک از ما زیاد نخوابید. هنوز ساعت‌های طولانی ملال‌آوری را که پیش از دسترسی به يك فنجان قهوه پرسه می زدیم، بیاد دارم. از زمانی که به بارسلون آمده بودم برای اولین بار کلیسای بزرگ را می دیدم. کلیسای مدرنی بود، در عین حال اما یکی از زشتترین بناهای دنیا. چهار برج کنگره

دار داشت که به بطریقه‌های شراب «راین» می‌ماند. بعکس اغلب کلیساهای بارسلون، به این یکی در خلال انقلاب آسیبی وارد نشده بود. می‌گفتند به خاطر «ارزش هنری» اش مصون مانده. معتقدم که آنارشیست‌ها بی‌سلیقه‌گی به خرج دادند که تا فرصت داشتند آن را منفجر نکردند، بگذریم که از میان برج‌هایش يك درفش سرخ و سیاه آویختند. آن‌روز بعد از ظهر من و زنم برای آخرین بار کپ را ملاقات کردیم. کاری از دستمان بر نمی‌آمد، واقعاً هیچ کار، فقط خدا حافظی کردیم و قدری پول نزد دوستان اسپانیائی‌اش گذاشتیم که بایست برایش غذا و سیگار می‌آوردند. زمانی بعد - دیگر بارسلون را ترك کرده بودیم - او نیز ممنوع‌الملاقات شد و حالا حتی مواد خوراکی هم نمی‌شد برایش فرستاد. وقتی آن‌روز غروب در رامبلا راه می‌رفتیم، از جلو کافه موکا نیز عبور کردیم، که هنوز هم در اشغال افراد گارد ملی بود. يك دفعه به داخل رفتیم و دو نفر از آنها را که به بار تکیه داده و تفنگشان را پشتشان انداخته بودند، مخاطب قرار دادم. پرسیدم آیا می‌دانند چه کسی از رفقایشان طی مبارزات ماه مه اینجا پاس می‌داده. نمی‌دانستند و با سرب‌هوائی معمول اسپانیائی خود نتوانستند معلوم کنند که چه کسی می‌داند. به آنها گفتم دوست من خورق کپ در زندان است و شاید به خاطر مسئله‌ئی در رابطه با مبارزات مه دادگاهی شود. ولی آنهایی که اینجا کشیک داشتند می‌دانند که او جلو درگیری را گرفته و زندگی چندتائی را نجات داده. شاید همتی کنند و شهادت بدهند. یکی از نفرات که با آنها صحبت می‌کردم، آدم خنگ و کودنی بود که مدام سرش را می‌جنباند، زیرا نمی‌توانست در سروصدای وسائط نقلیه صدایم را بشنود. ولی دومی طور دیگری بود. او گفت از رفقایش عمل کپ را شنیده است؛ کپ يك بوئن چیکو (بچه خوبی) است. اما همان موقع هم می‌دانستم که بی‌فایده است. اگر کپ واقعاً محاکمه می‌شد، آن نیز مانند سایر محاکمات مشابه بر اساس مدارك جعلی انجام می‌گرفت. و اگر در این بین تیرباران شده باشد (بدبختانه مثل اینکه همین‌طور است)، این ذکر خیرش خواهد بود: بوئن چیکوی گاردیست ساده که خود جزئی از سیستم کثیف است اما برای تشخیص حقیقت رفتاری شایسته، هنوز به کفایت انسان.

ما وجودی خارق‌العاده و عوضی داشتیم. در عرض شب تبهکار بودیم و طی روز مسافران مرفه انگلیسی - به هر حال چنین تظاهر می‌کردیم. حتی اگر شبی را بیرون گذرانده باشی، اصلاح صورت، يك حمام و کفش

های تازه و اکس خورده در صورت ظاهر تأثیر معجزه‌آسائی دارد. فعلاً از همه مطمئن‌تر این بود که حتی الامکان بورژوائی به نظر برسیم. ما در مناطق مسکونی اعلا می‌گشتیم، جائی که قیافه‌مان را نمی‌شناختند، به رستورانهای گرانقیمت می‌رفتیم و با پیشخدمتها به شیوه خاص انگلیسی رفتار می‌کردیم. برای اولین بار در زندگیم من هم روی دیوار چیز نوشتم. در مدخل رستورانهای مجلل به بزرگترین اندازه‌ئی که می‌توانستم روی دیوارها خط می‌کشیدم «ویوا پوما» در تمام مدت از نظر تکنیکی در فرار بودم ولی احساس خطر نمی‌کردم. همه چیز بی‌معنی به نظر می‌رسید. من اعتقاد انگلیسی خلل ناپذیر داشتم که آنها نمی‌توانند دستگیرم کنند، مگر اینکه قانون شکنی کرده باشم. این خطرناکترین توهمی است که می‌توان در جریان يك تهییج سیاسی داشت. قرار دستگیری مك نیر صادر شده بود و کاملاً ممکن بود که مابقی نیز در لیست باشند. دستگیری، یورش و بازجوئی بی‌وقفه ادامه داشت. در آن موقع عملاً هر کس را که می‌شناختیم در زندان بود، به استثنای آنهایی که در جبهه بودند. پلیس حتی به داخل کشتیهای فرانسوی که گاه فراری می‌بردند می‌رفت و «تروتسکیست» مشکوک دستگیر می‌کرد.

ما موفقیت‌مان را در مرتب کردن پاسپورت‌هایمان مدیون لطف کنسول بریتانیا هستیم. باید آن هفته وقت بسیار خسته کننده‌ئی صرف کرده باشد. هرچه زودتر راه می‌افتادیم بهتر بود. قطار «پورت بو» قرار بود ساعت هفت و نیم شب حرکت کند و قاعدتاً انتظار می‌رفت که حدود هشت و نیم راه بیفتد. قرار گذاشته بودیم زنم قبلاً يك تاکسی سفارش بدهد و چمدانهایش را ببندد. سپس در آخرین لحظه صورت حسابش را پرداخته، هتل را ترك کند. اگر او در هتل خیلی جلب نظر می‌کرد، مدیریت قطعاً پلیس خبر می‌کرد. من حدود ساعت هفت به ایستگاه رفتم و اطلاع یافتم که قطار رفته. ده دقیقه به هفت بارسلون را ترك کرده بود. طبق معمول لکوموتیوران تصمیمش را عوض کرده بود. خوشبختانه توانستیم زنم را به موقع خبر کنیم. قطار بعدی فردا صبح زود حرکت می‌کرد. مك نیر، کوتمن و من در رستوران کوچکی نزدیک ایستگاه راه آهن شام خوردیم و با پرس و جوی پر احتیاط فهمیدیم که صاحب رستوران عضو ث.ان.ت. وباما هم مسلک است. اطاق سه‌تخته‌ئی بما اجاره داد و پلیس خبر کردن را فراموش کرد. بعد از پنج شب اولین باری بود که بی‌لباس خوابیدم.

صبح زنم موفق شد بدون جلب توجه از هتل خلاص شود. قطار

با يك ساعت تأخير راه افتاد. من از وقت استفاده كردم و نامه بلندبالائی برای وزارت جنگ نوشتم. در آن جريان كپ را شرح دادم، كه بدون شك اشتباهاً دستگير شده، چقدر وجودش در جبهه ضرورى است، و اشخاص زيادى مى توانند گواهى دهند كه مرتكب هيچ جرمى نشده است. نمى دانم آيا كسى نامه را كه با دست لرزان و اسپانيائى وامانده بر روى كاغذهاى نوشتم كه از دفتر يادداشتم كنده بودم، خواند يا نه؛ انگلستانم هنوز هم نيمه فلج بود. در هر صورت نه اين نامه اثرى داشت و نه چيزهاى ديگر. امروز كه شش ماه پس از آن وقايع مشغول نوشتنم، هنوز كپ (اگر تيرباران نشده باشد) بدون ادعائنامه و راي دادگاه در زندان است. اوائل يكى دو نامه از او داشتيم كه توسط زندانيان آزادشده بيرون آورده و در فرانسه پست شده بود. همه يكسان خبر مى دادند - اسارت در سردابهاى كثيف و تاريك، غذاى بد و ناكافى، امراض وخيم در نتيجۀ شرايط زندان و فقدان رسيدگى پزشكى. اين اظهارات از سوي ديگر منابع مختلف انگليسى و فرانسوى تأييد شد. وى اخيراً در يكى از «زندانهائى سرى» كه ظاهراً ديگر هيچگونه ارتباطى با آنها ممكن نيست، ناپديد شده است. جريان كپ نمونه بارزى است براى دهها و صدها خارجى، و كسى چه مى داند چند هزار اسپانيائى.

بالاخره بدون هيچ گونه پيش آمدى از مرز گذشتيم. قطار واگن درجه يك داشت و يك واگن غذاخورى، اولين واگن غذاخورى كه در اسپانيا ديده بودم. تا همين اواخر در كاتالونيا فقط قطارهاى وجودداشت با يك درجه. دو مأمور پليس در قطار راه افتاده بودند و اسامى خارجيها را يادداشت مى كردند. ولى وقتى ما را در واگن غذاخورىديدند، مثل اينكه از محترم بودنمان اطمينان حاصل كردند. عجيب همه چيز تغيير كرده بود. شش ماه پيش كه آنارشيستها در دولت بودند، در صورتى آدم محترم بود كه قيافۀ پرولترى داشت. در بين راه «پرپى نيان» به «سرب» يك بازرگان فرانسوى خيلى جدى به من گفته بود: «شما نبايد با اين سرو وضع به اسپانيا بريد. يقه و كراوات روباز كنيد. در بارسلون آنها را مى كنند.» او غلو مى كرد، ولى تذكرش نمايان گر نظر مردم نسبت به كاتالونيا بود. سر مرز نگهبانان آنارشيسست يك زن و مرد شيك فرانسوى را برگردانده بودند. فكر مى كنم فقط به اين دليل كه زيادى بورژوائى به نظر مى رسيدند. حالا بر عكس بود؛ شكل و شمایل بورژوائى تنها راه رهائى بود. در دفتر پاسپورت نگاه كردند كه بينند آيا ما در ليست

مشكوكين هستيم يانه. اما به شكرانه پشت گوش اندازى پليس اسامى ما در صورت قيد نشده بود، نه حتى اسم مك نير. از سرتاپاى ما را بازرسى كردند، ولى بجز اوراق انفصالم چيزى كه ظن برانگيزد نداشتيم. ژاندارمهاى كه مرا تفتيش مى كردند، نمى دانستند كه لشكر ۲۹ متعلق به پوم است. بدين ترتيب از راهبند رددشديم. و من پس از شش ماه دوباره در خاك فرانسه بودم. تنها يادگارهاى من از اسپانيا يك بطرى پوست بز بود و يكى از آن چراغهاى كوچولوى آهنى كه دهقانان آراگونى در آن روغن زيتون مى سوزانند. اين چراغها تقريباً به شكل پيه سوزهاى سفالى كوچكى بود كه رومى ها در دو هزار سال پيش استفاده مى كردند. من آنرا در يك كلبۀ ويران شده پيدا كرده بودم و در كوله بارم مانده بود. دست آخر اما معلوم شد كه يك دقيقه هم زودتر نجات پيدا نكرده بودم. در اولين برگ روزنامه ئى كه به دستمان افتاد خوانديم كه مك نير به خاطر جاسوسى دستگير شده است. مأموران اسپانيائى اين دستگيرى را قدرى زودتر اعلام كرده بودند. شانس آورديم كه «تروتسكىسم» تحويل دادنى نيست.

از خود مى پرسم وقتى آدم از كشورى جنگ زده مى آيد و پا به خاك صالح مى گذارد، چه چيز صواب است. من به اولين سيگار فروشى دويدم و تا آنجا كه مى توانستم جيبهايم را پر كنم، سيگار خريدم. بعد همگى به يك بوفه رفتيم و چاي خورديم، اولين چاي با شيرتازه كه بعد از ماهها گيرمان آمد. چند روزى طول كشيد تا عادت من شد كه هر وقت بخواهم مى توانم سيگار بخرم. هنوز انتظار داشتم دكانهاى سيگار فروشى را بسته بيايم و تابلوى «دخانيات نداريم» را پشت شيشه بينم.

مك نير و كوتمن به پاریس رفتند. زنم و من قطار را در «بانيول»، اولين ايستگاه مسير، رها كرديم. حس مى كرديم بايد قدرى استراحت كنيم. در بانيول وقتى فهميدند از بارسلون مى آئيم، زياد تحويللمان نگرفتند. مكرر درگير گفتگوئى يكنواخت مى شدم: «از اسپانيا مياين؟ در كدام طرف مبارزه مى كردين؟ طرف دولت؟ اوه!» - و بعد سردى ملاموس. به نظر مى رسيد كه اين كوچكترين شهر، در بست مال فرانكو بود؛ بيشك به خاطر فرارهاى فاشيست اسپانيائى كه گاه و بيگاه به آنجا مى آمدند. پيشخدمت كافه يك اسپانيائى هوادار فرانكو بود و وقتى برايم يك گيلاس مشهى آورد، به حقارت نگاهم كرد. در پرپى نيان طور ديگرى بود. اين شهر پراز حزبى هاى دولتى بود و گروههاى مختلف در آنجا نيز درست

مثل بارسلون باهم در جدال بودند. آنجا کافه‌ئی بود که در آن کلمهٔ پوم دوستی با فرانسوی‌ها را موجب می‌شد و تبسم بر لبان پیشخدمتها می‌انداخت. گمان می‌کنم سه‌روز در بانیول ماندیم. زمان نا آرام خاصی بود. فکر می‌کردیم در حقیقت باید از اینکه آنقدر از نارنجک‌ها، از آتشبارها، از مردم برای ارزاق صف کشیده، از تبلیغات و تحریکات دور بودیم، خود را در این شهر کوچک ماهیگیری آرام کاملاً راحت و سپاسگزار حس کنیم. ولی اصلاً و ابداً. چیزهائی که در اسپانیا دیده بودیم، حالا با بردن از آن سپری نشده و از اهمیتش به‌هیچ رو کم نگشته بود. حالا تازه یادآوریش گریبانمان را بسیار محسوس تر از قبل گرفته بود. فکر و خیال و صحبت‌مان بلاانقطاع از اسپانیا بود. پیش از این ماهها به‌خود گفته بودیم «وقتی از اسپانیا خارج شدیم» به‌سواحل مدیترانه خواهیم رفت، استراحت خواهیم کرد و احیاناً قدری هم ماهی‌گیری خواهیم کرد. و حالا که اینجا بودیم فقط احساس بی‌حوصلگی می‌کردیم و دلسردی. هوا خنک بود، باد ممتدی از سمت دریا می‌وزید، آب متلاطم و بسی درخشش بود، لب بندر خاکستر و چوب‌پنبه و دل و زودهٔ ماهی کنار سنگها بالا و پائین می‌رفت. شاید دیوانگی باشد، ولی میل داشتیم باز در اسپانیا بودیم. هرچند نفعی برای کسی نداشت، حتی شاید ضرری جدی به‌بار می‌آورد، ولی هر دو دلمان می‌خواست با دیگران در زندان بودیم.

گمان می‌کنم موفق نشده باشم در شرح ارزشی که این چند ماه اسپانیا برایم داشت، بیش از ردپائی بگذارم. من از چند حادثهٔ عیان گزارشی دادم، اما قادر نیستم احساساتی را که در نهادم برانگیخته نقل کنم. اینها با پدیده‌ها، شایعه‌ها و صداهائی که نمی‌توان در کلمات بیان کرد، به‌نحو گسست‌ناپذیری درهم می‌آمیزند: بوی سنگرها، سحر در آن کوهها که در مسافتی دست نیافتنی گم می‌شدند، آوای یخ‌زدهٔ گلوله‌ها، رعد و برق نارنجکها؛ روشنائی زلال و سرد ساعات صبح در بارسلون، گرمپ گرمپ چکمه‌ها در محوطهٔ پادگان، صفهای آن موقع مردمی که در پی ارزاق ایستاده بودند، پرچم‌های سرخ و سیاه و چهرهٔ میلیشیائی‌های اسپانیائی؛ خصوصاً چهرهٔ میلیشیائیها، آدمهائی بودند که درجه‌همراهشان بودم و خدا می‌داند حالا کجا پخش و پلا شده‌اند. عده‌ئی در نبرد کشته شده بودند، برخی علیل گلوله بودند و بعضی در زندان؛ اکثراً اما هنوز در امن هستند و سالم - امیدوارم. برای همهٔ آنها آرزوی خوشبختی

می‌کنم. امیدوارم آنها جنگ را ببرند و همهٔ خارجی‌ها را اعم از آلمانی، روسی یا ایتالیائی از اسپانیا بتاراندند. این جنگ، که در آن نقش بی‌اهمیتی ایفا کردم، پیش از هرچیز خاطرات بدی در من به‌جای گذاشت. با این وصف اما تأسف می‌خوردم اگر در آن شرکت نمی‌کردم. نتیجهٔ این جنگ هرچه که باشد، فاجعهٔ هولناکی خواهد بود، صرفنظر از کشتارها و دردهای جسمانی‌اش. عجیب است که همهٔ این تجارب از باورم به شرافت جوهر انسانی نکاست، بلکه بر آن افزود. باین جهت امیدوارم گزارشم اغفال‌کننده نباشد و به‌یأس و تمسخر نینجامد. معتقدم در يك چنین کاری هیچکس بطور کامل با حقیقت نیست، یا نمی‌تواند باشد. انسان هیچ چیز را با اطمینان نمی‌داند، جز آنچه به‌چشم خویش می‌بیند. هرکس آگاهانه یا ناآگاهانه با سابقهٔ ذهنی خود می‌نویسد و موضع اتخاذ می‌کند. اگر قبلاً در این کتاب نگفته باشم، حالا مایلم بگویم: خواننده باید مراقب موضع‌گیری‌های شدیدم، اشتباهاتی که در تشریح مدارك کرده‌ام، و نارسائی‌هایی که حاصل اجتناب‌ناپذیر مشاهدهٔ تنها يك گوشهٔ حوادث است، باشد. خواننده بایست وقتی گزارش دیگری نیز دربارهٔ این فصل از جنگ اسپانیا می‌خواند، مراقب درست همین اشتباهات باشد. مانیول را با این احساس که بایست کاری بکنیم، پیش از موعد ترك کردیم و در حقیقت کاری نداشتیم که بکنیم. فرانسه با هر کیلومتری که به‌شمال تردیکتر می‌شدیم، سبزتر و ملایمتر می‌شد؛ رها از کود و تارك، بازگشت به‌چمنزار و نارون. وقتی که به‌مقصد اسپانیا از پاریس می‌گذشتم، خراب و دلگیر به‌نظم آمد، کاملاً متفاوت از آن پاریسی که هشت سال پیش می‌شناختم، آن موقع که خرج زندگی هنوز ارزان بود و از هیتلر هیچ خبری نبود. نیمی از تمام کافه‌های معروف به‌سبب کمی مشتری بسته بود و همه از گرانی زندگی و وحشت جنگ می‌نالیدند. ولی حالا بعد از فقر اسپانیا، حتی پاریس هم به‌نظم سرحال و مرفه می‌آمد. نمایشگاه جهانی هم برقرار بود، اما از دیدنش چشم پوشیدیم.

بعد به‌انگلستان آمدیم - جنوب انگلستان، که شاید خود فریبنده‌ترین طبیعت دنیا باشد. در حین این سفر مشکل بتوان فکر کرد که اصلاً درجائی خبری هست، بخصوص وقتی که روی تشکچه‌های مخمل کوپهٔ قطار روی کشتی، با آرامش در بهبودی از دریا گرفتگی لمیده‌ئی. زلزله در ژاپن، قحطی در چین، انقلاب در مکزیک؛ فکرش را نکن، شیشهٔ شیر فردا صبح دم در است و نیواستیتسمن روز جمعه منتشر خواهد

شد. شهرهای صنعتی بسیار دور بودند - لکدهای کثیف دود غلیظ و بدبختی، پنهان در پس انحنای گردنۀ خاک. این پائین هنوز همان انگلستانی بود که در بچگی‌ام شناخته بودم: برش‌های خط آهن که با گل‌های وحشی بزک شده‌اند، مراتع وسیعی که اسبهای رشید و زیبا در آن میچرند و نشه می‌شوند، نهرهای به‌آرامی جاری و محصور در میان مرغزارها، پر بار تاجهای سبز نارون، زبان درقفا در باغچه‌ها؛ و بعد ویرانستان بی‌آزار محدوده لندن، قایقها در رودخانه کثیف، خیابانهای همیشه آشنا، پلاکاتهای اعلان بازیهای «کریکت» و ازدواجهای سلطنتی، مردها با شاپوهای پوست هندوانه‌ئی، کبوترهای میدان ترافالگار، اتوبوسهای قرمز، پلیسهای سرمه‌ئی - همه در خواب عمیق عمیق انگلستان فرو رفته. بیم آن دارم که پیش از صدای بمب، هر گز از این خواب برنخیزیم.

نگاهی دوباره به جنگ اسپانیا

۱

پیش از هر چیز دیگر، خاطرات حسی من است: صداها، بوها و ظاهر چیزها.

عجیب است که هفته به اصطلاح تعلیمات، که باید آن را پیش از اعزام به جبهه می‌گذراندم، زنده‌تر از هر چیز دیگری که بعداً طی جنگ اسپانیا برایم اتفاق افتاد، در خاطرمانده؛ اطاقهای چوبی سواره نظام در بارسلون با اصطبلهای طویل و حیاطهای سنگ‌فرش، آب یخ چاههایی که در آن شستشو می‌کردیم، غذای چرندی که فقط با شراب خمره قابل تحمل می‌شد، زنان شلوارپوش میلیشیا که هیزم تهیه می‌کردند و حضور و غیاب صبح زود که در آن اسم بی‌خاصیت من در مقابل اسامی پرطنین اسپانیائی قدری مسخره بود، در مقابل مانوئل گوتراالس، پندرو آکیلار، رامون فهنه‌لوسا، روکه بالاستر، خیمه دومه‌نك، سباستیان بیترون، رامون نووبوش. از این افراد خصوصاً نام می‌برم، زیرا چهره يك يك آنان را به خاطر می‌آورم. بغیر از دو نفر اوباش و مسلماً فاشیست خوب، بقیه باید حالا مرده باشند. سالمندترین آنها امروز بیست و پنج ساله می‌بود و جوان‌ترین‌شان شاترده ساله.

یکی از اصلی‌ترین خاطراتم از این جنگ، پیوستگی جدایی‌ناپذیری با بوی بد انسانی دارد. میال یکی از موضوعات پیش‌پا افتاده ادبیات جنگ است و اگر میال‌های آسایشگاههای چوبی ما سهمی در کم کردن توهماتم

www.adabestanekave.com

از جنگ داخلی اسپانیا نمی‌داشت، ذکری از آن به‌میان نمی‌آوردیم. نوع جنوبی مستراح، که باید با آن به‌کشمکش پرداخت، خود به‌اندازه کافی افتضاح هست. اما مال ما از يك نوع سنگ صاف بود و چنان صیقل، که آدم فقط برای سرپا ماندن به‌بزرگترین مشکلات برمی‌خورد. مضافاً اینکه همیشه گرفته بود. خوب، بس است، به‌اندازه کافی چیزهای زننده در خاطر نگه داشته‌ام، ولی گمان می‌کنم همین مستراحها بودند که فکری در مغز ایجاد کردند که بعد کراً به‌سراغم آمد: «اینجا مائیم، سربازان يك ارتش انقلابی که از دموکراسی در برابر فاشیسم دفاع می‌کند، و ما در جنگی هستیم بر سر مقصودی. شرایطی که ما در آن زندگی می‌کنیم شرایط مشمئزکننده و ذلت‌بار يك زندان است، چه رسد به‌شرایط ارتش بورژوازی.» برداشتهای من بعداً بواسطه بسیاری چیزهای دیگر تقویت شد، مثلاً بی‌حوصلگی و گرسنگی حیوانی در سنگر، حيله‌های زشت بخاطر يك لقمه غذا، دعوای خوردکننده نفراتی که — به‌علت کمبود خواب، خسته و کوفته — گرفتار خیالات شده بودند.

مسئله حقیقتاً هولناک زندگی در يك ارتش (هر کس سربازی کرده، می‌داند چه می‌گویم)، در اصل ارتباطی با جوهر جنگی که آدم تصادفاً در آن می‌رزد، ندارد. مثلاً انضباط را هر کارش هم بکند در همه ارتشها هست. دستورات باید اجرا شود، و در صورت لزوم به‌زور تنبیه اجرا شود. مناسبات بین افسران و نفرات، مناسبات بین مافوق و مادیون است. تصویری که از جنگ، آنگونه که در کتابهایی چون «در غرب خبری نیست»* ساخته می‌شود، در کل درست است. رگبار مجروح می‌کند، اجساد می‌گندد، نفرات زیر آتش دشمن غالباً چنان ترس برشان می‌دارد که شلوارشان را خراب می‌کنند. درست است که زمیندهای اجتماعی يك ارتش مهر خود را به‌آن می‌زند، به‌تعلیماتش، به تاکتیکش و به زندگی‌اش. و بدیهی است که معرفت مبارزه بخاطر حق، می‌تواند روحیه را قسوی کند، هر چند این امر بیشتر در مورد مردم غیرنظامی صادق است تا در مورد ارتش. (همیشه فراموش می‌شود که يك سرباز در جایی در نزدیکی خط جبهه، گرسنه‌تر، وحشترده‌تر، از سرما رنجورتر و بخصوص خسته‌تر از آن است که به‌موجبات سیاسی جنگ بیندیشد.) اما قوانین طبیعت در يك «ارتش‌سرخ» به‌همان اندازه حکمفرماست که در يك ارتش سفید. شپش،

* اریش ماریا رمارک.

شپش است و بمب، بمب، حتی اگر چیزی که بخاطرش می‌جنگی تصادفاً حق باشد.

اصلاً چرا تأکید بر چیزی که اینقدر بدیهی‌ست، ارزش دارد؟ بخاطر آنکه اکثریت جماعت روشنفکر انگلیسی و آمریکائی ظاهراً این مسائل را نه آن زمان دریافت و نه امروز درمی‌یابد. ما کم‌هوش و حواس شده‌ایم، ولی کافی است قدری به‌گذشته بنگریم، شماره‌های قدیمی نیوماسز و دیلی ورکر را بیرون بیاوریم و نگاهی به جفنگیات رویایی و جنگ‌افروزانه‌ای بیفکنیم که آن زمان چپ‌های ما سرهم می‌کردند. تماماً مزخرفات مستعمل! و خشک‌اندیشی‌های بی‌فانتری! «خونسردی» ای که بوسیله آن لندن چشم بر بمباران مادرید بست! من در اینجا نمی‌خواهم با مخالف تبلیغات دست راستی‌ها درگیر شوم. همه اینها روشن است. اما: در اینجا همان آدمهایی دست‌اندرکار بودند که بیست سال تمام دست از تمسخر و تحقیر «آوازه جنگ» و داستانهای فجیع، وطن‌پرستی و حتی رشادت جسمانی بر نمی‌داشتند و حالا مزخرفاتی سرهم می‌کردند که با تغییر چندتا اسم می‌شد همان دیلی میل ۱۹۱۸. اگر چیزی بود که روشنفکران انگلیسی تعهدی در قبالتش می‌داشتند، همانا محکوم کردن جنگ بود، عنوان کردن این تر که جنگ بمعنای جسد و مستراح است و هیچگاه به‌نتیجه مطلوب نخواهد رسید. اما خوب، همانهایی که در ۱۹۳۳، وقتی کسی اشاره می‌کرد که حاضر است تحت شرایط خاصی بخاطر کشورش بجنگد، غمخوارانه پوزخند می‌زدند، همانها در ۱۹۳۷ برچسب تروتسکیست فاشیست می‌زدند اگر کسی تذکر می‌داد که شاید اخبار نیوماسز درباره مجروحینی که دلشان فقط و فقط برای مراجعتشان به‌جبهه تنگ شده، اغراق‌آمیز باشد. و روشنفکران چپ پشتک و وارویشان از «جنگ جهنم است» به «جنگ قهرمانانه است» را نه تنها بی‌هیچگونه احساسی در غیرمنطقی بودن رفتارشان انجام دادند، بلکه همچنین بدون هیچ طی طریقی. انبوه بزرگ این آدمها بعداً به همان ترتیب پشتک‌های عجیب و غریب خود را جا انداخت. باید بسیاری از آنها بوده‌باشند، چیزی مانند يك هسته مرکزی روشنفکری، که ۱۹۳۵ طرفدار بیانیه «شاه و وطن» شدند، ۱۹۳۷ نعره «استقامت» علیه آلمان سر دادند، ۱۹۴۰ از «آداب مردمی» حمایت کردند و امروز طالب يك جبهه دوم هستند.

تا آنجا که به‌توده‌های وسیع مردم مربوط می‌شود، تغییر موضع‌های اعجاب‌انگیز امروزه و احساساتی که مثل شیر آب باز و بسته می‌شود، همه

از نیروی خلاقه روزنامه‌ها و رادیو نشأت می‌گیرد. در رابطه با روشنفکران باید بگویم که این مسئله بیشتر به پول و غم امنیت شخصی مربوط می‌شود. بر حسب شرایط، در يك لحظه مفروض «موافق جنگ» یا «مخالف جنگ» خواهند شد. اما در هیچیک از موارد هیچگونه تصور واقعی از جنگ ندارند. زمانی که مسرور از جنگ اسپانیا بودند، طبیعی بود که هر کس می‌دانست در این جنگ انسان کشته می‌شود و این چیز بسیار ناگوار است. اما آنها می‌گفتند که تجربه جنگ برای يك سرباز ارتش جمهوریخواه چیز تحقیرآمیزی نیست. آنوقت مستراحها هم کمتر بوی گند می‌دادند، انضباط هم آنچنان طاقت‌فرسا نبود. فقط نگاهی به نیواستیتسمن کافی بود تا روشن شود که این اعتقاد حقیقتاً وجود داشت. درست همان مزخرفات، الآن برای «ارتش سرخ» نوشته می‌شود. ما متمدن‌تر از آن شده‌ایم که آنچه را که به چشم می‌بینیم باور کنیم. آخر حقیقت ساده است. برای زنده ماندن باید مکرر مبارزه کرد، و برای مبارزه کردن باید خود را به کثافت کشید. جنگ چیز زشتی است و گاهی بدتر از جنگ نیز هست. کسی که دست به شمشیر می‌برد، با شمشیر کشته می‌شود، و کسی که دست به شمشیر نمی‌برد، از بیماریهای متعفن می‌میرد. این واقعیت که باید چنین چرندیات مبتدلی نوشت، خود نشان می‌دهد که سالها سرمایه‌سالاری سودجو چه بلائی بر سر ما آورده است.

۲

در رابطه با آنچه که الآن نوشتم، اشاره‌ای دیگر به فجایع جنگ: من فقط مدارك دست اول مختصری از فجایع جنگ داخلی اسپانیا دارم. می‌دانم که برخی از آنها توسط جمهوریخواهان اعمال شدند و خیلی بیشتر از آن توسط فاشیستها (این فجایع هنوز هم اعمال می‌شوند). ولی چیزی که آن زمان و امروز متعجبم کرده این است که بر حسب موضع سیاسی، فجایع باور می‌شوند و نمی‌شوند. هر کس معتقد است که دشمنانش قضاوت می‌کنند و منکر فجایع خود است، بدون آنکه کوچکترین زحمتی در تحقیق مدارك به‌خود بدهد. اخیراً لیستی از فجایعی که در سالهای ۱۹۱۸ تا امروز (۱۹۴۲) صورت گرفته، تهیه کرده‌ام: سالی نیست که در آن هیچ شقاوتی صورت نگرفته باشد و هیچ موردی نیست که چپ و راست هر دو آنرا باور داشته باشند. اما از این هم عجیب‌تر - وضعیت می‌تواند هر لحظه ناگهان عوض شود: چیزی که دیروز داستان

فجایع غیرقابل انکاری بود، يك شبه دروغ گنده‌ای شده، فقط برای اینکه دوزنمای سیاسی تغییر کرده است.

در جنگ حاضر در وضعیت غریبی هستیم که «جنجال فاجعه» ما مدت‌ها پیش به‌روزی صحنه آورده شده، و در حقیقت عمده‌تاً توسط چپ‌ها، یعنی آنهایی که معمولاً به ناباوری خود می‌بالند. در همین فاصله، راست‌ها، یعنی تبلیغاتچی‌های ضد فاجعه در سالهای ۱۸ - ۱۹۱۴، افسوس شده به آلمان نازی خیره شدند و بالکل منکر هر گونه عمل زشتی در آن شدند. اما تا جنگ شروع شد، دوستان دیروز نازی‌ها دوباره داستانهای جنایی رو کردند، در حالی که مخالفین نازی‌ها ناگهان بالکل در وجود چیزی چون گشتاپو شك کردند. البته این امر فقط نتیجه پیمان عدم تجاوز و پیمان دوستی آلمان - روسیه نبود، بلکه تا اندازه‌ای بستگی به این پیدا می‌کرد که چپ به‌غلط معتقد شده بود که انگلستان و آلمان هیچگاه علیه یکدیگر وارد جنگ نخواهند شد. این اعتقاد به چپ اجازه داد تا در آن واحد هم ضدآلمانی و هم ضدانگلیسی باشد. تا اندازه‌ای هم به تبلیغات جنگی رسمی بستگی پیدا می‌کرد که توانست با هوچی‌گری و حق‌به‌جانبی اترجارآوری انسانهای متفکر را به‌جایی بکشاند که به دشمن گرایش پیدا کنند. بخشی از بهایی که بایست در ازای دروغ‌پردازیهای منظم سالهای ۱۸ - ۱۹۱۴ می‌پرداختیم، در واکنشهایی بود که بعداً در طرفداری از آلمان صورت گرفت. در سالهای ۳۳ - ۱۹۱۸ در محافل چپ بر سر آدم داد می‌زدند اگر نظرش این بود که آلمان نیز تا حدی در شروع جنگ مقصر است. در هیچیک از مباحثات مربوط به رقت‌انگیزی پیمان ورسای که در تمام این سالها آن را می‌شنیدم، اگر درست بخاطر داشته باشم حتی يك بار هم سؤال زیر پیش نیامد، چه رسد به بحث آن: «اگر آلمان پیروز می‌شد چه اتفاق می‌افتاد؟» عیناً در مورد فجایع جنگ. اگر دشمن حرف بزند، حقیقت به‌کذب تبدیل می‌شود. اخیراً دریافتم همانهایی که در ۱۹۳۷ فجایع ژاپنی‌ها در نان‌کینگ را می‌شنیدند و تحمل می‌کردند، در ۱۹۴۲ درست همان داستانها را درباره هنگ‌کنگ درست منکر شدند. حتی به اقتضای شرایط گرایشگی هم در غیرقابل قبول‌انگاشتن فجایع نان‌کینگ وجود داشت، زیرا حالا دولت انگلیس افکار را به آن متوجه می‌کرد.

بدبختانه فجایع واقعی جنگ بسیار فجیع‌تر از دروغ و دونگ‌هایی که درباره آنها پرداخته می‌شود و چیزهایی که تبلیغات از آنها درست

می‌کند، هستند. حقیقت این است که فجایع اعمال می‌شوند و شرایطی که به کرات جهت بی‌اعتبار کردن آنها راست و ریس می‌گردد؛ مثلاً اینکه تازه پس از خاتمه جنگ بر ملا می‌شوند، به‌عکس آنها را محتمل‌تر می‌سازند. ظاهراً اینها ساخته و پرداخته تصورات وسیعاً رایجی هستند که جنگ امکان تحقق آنها را در عمل مهیا می‌کند. در این رابطه، حتی اگر این مدعا در حال حاضر صحیح تلقی نشود، فجایع بیشتر و بسیار بدتری از فجایع «سرخها»، توسط به‌اصطلاح «سفیدها» اعمال می‌شود. بعنوان مثال، کمترین تردیدی در خشونت ژاپنی‌ها در چین نیست. و بهمین اندازه نمی‌توان در جنایات ده‌ساله اخیر فاشیستها در اروپا شك کرد. ابعاد اسناد این جنایات تأثرآور است و بخش اعظم آن مال نثریات و رادیوی آلمان است. این چیزها به‌وقوع پیوسته‌اند، نباید آنها را نادیده گرفت. و به وقوع می‌پیوندند، هر قدر هم لرد مالیفاکس به‌وقوعش اشاره کند. بگیر و ببند و قتل عام در شهرهای چین، شکنجه در دخمه‌های گشتاپو، پروفیسورهای پیر یهودی در چاهکهای زهرآب انداخته شده، فراریهای کنار جاده‌های اسپانیا با مسلسل درو شده، همه اینها واقعاً انجام شده است و از حدتش کم نمی‌شد، حتی اگر دیلی تلگراف - با پنج سال تأخیر - یکباره آنرا کشف نمی‌کرد.

۳

دو خاطره که اولین آنها چیز بخصوصی را ثابت نمی‌کند، در حالی که فکر می‌کنم دومی در بجه‌ای به‌شناخت موقعیت يك زمان انقلابی می‌گشاید:

يك روز صبح خیلی زود يك نفر دیگر و من به‌راه افتادیم تا خود را نزدیک هواسکا به‌سوی سنگرهای فاشیستها بکشیم. خطوط ما و آنها در مسافت تقریبی سیصد یارد در برابرهم قرار داشت، دورتر از آن که بتوانیم با اطمینان با تفنگهای قدیمی‌مان شلیک کنیم. اگر تا فاصله صد یاردی آنها جلو می‌رفتیم، می‌توانستیم، در صورتی که شانس می‌آوردیم، نفری را از میان بریدگی توی حصار هدف قرار دهیم. بدبختانه زمین بین دو موضع، به‌استثناء چند گودی، يك کرت کاملاً صاف چغندر بود. می‌بایست تا زمانی که هوا تاریک بود پیش رفت و پیش از آنکه روشن شود، راه برگشت را گرفت. این دفعه هیچ فاشیستی پیدا نشد و ما زیاده از حد بیرون ماندیم.

سحر غافلگیرمان کرد. ما در يك گودی دراز شده بودیم، ولی پشت سرمان تاچال سنگرهای خودمان حدود دویست یارد زمین مسطح بود که برای يك خرگوش هم مخفیگاهی نداشت. هنوز مترصد بودیم تا برای فرار به خودمان جرات بدهیم که از سنگرهای فاشیستی سروصدا و شیپور شنیدیم. چندتا از طیاره‌های ما به‌موضع نزدیک می‌شدند. در همین لحظه يك نفر از سنگر بیرون پرید - احتمالاً برای بردن گزارش به‌افسرش - و در دید کامل ما در امتداد لبه سنگر شروع به‌دویدن کرد. او نیمه برهنه بود و شلوارش را در حال دویدن با دو دست محکم گرفته بود.

من به‌او شلیک نکردم. راستش را بگویم - من تیرانداز قابلی نیستم و مطمئناً نمی‌توانستم يك نفر را در حال دویدن از مسافت صدیاردی بزنم. در همان حال و بطور عمدۀ در این فکر بودم که تا زمانی که توجه فاشیستها به‌طیاره‌ها معطوف بود، به‌سنگرهای خودمان برسیم. و بالاخره مسئله دیگری هم بود - بخاطر شلوار شلیک نکردم. من به‌اسپانیا آمده بودم تا به «فاشیستها» شلیک کنم، ولی آدمی که مجبور بود شلوار خود را نگه دارد «فاشیست» نبود، بلکه یقیناً يك هم‌نوع، مثل خودم؛ و دست و دلم به شلیک نرفت.

این حادثه چه چیزی را ثابت می‌کند؟ هیچ چیز بخصوصی، چرا که چنین چیزی همیشه می‌تواند در يك جنگ پیش بیاید.

پیش آمد دوم طور دیگری‌ست. البته گمان نمی‌کنم تأثیر بیشتری برخوردارند، بگذارد، فقط از او خواهش می‌کنم باور کند که در من تأثیر عمیقی گذاشت، زیرا این مشخصه جو اخلاقی لحظه معینی از زمان است.

یکی از مقدماتی‌هایی که به‌هنگام اسکان یافتیم در آسایشگاههای چوبی، به‌طرف ما سرازیر می‌شدند، جوانك آشفته‌ای بود از محله‌های فقرزده بارسلون. او پابرهنه و پاره‌پوش بود و بطور غیرعادی تیره‌پوست. (می‌توانم بگویم خون عربی در تنش بود.) حرکاتی داشت که در هیچ اروپایی نمی‌توان سراغ گرفت. مثلاً هر دو دستش را دراز می‌کرد، با کف دست به‌طرف بالا، ژستی که مخصوص هندی‌هاست.

يك روز در آسایشگاه ما يك بسته كوچك سیگار دزدیده شد، که آن موقع هنوز می‌شد آن را با شندرهاز خرید. نفهمیده به‌افسر گزارش دادم و یکدفعه یکی از همان جانورهایی که ذکرشان کردم رسید و گفت که از جایی که می‌خواهد بیست و پنج پزه تا دزدیده‌اند. نفهمیدم چرا افسر

جوانک بارسلونی را دزد شناخت. در میلشیا برای دزدی مجازاتهای سختی وجود داشت، آنطور که انگار، می شد یک نفر را حتی بدین خاطر اعدام کرد. جوانک بیچاره حاضر شد که فوراً او را به اطاق نگهبانی برده و تفتیش کنند. بیش از هر چیز متوجه شدم که او حتی در صدد اثبات بی گناهی خود بزنیامد. رفتار قضا قدری او از فقر غیر قابل وصفی که باید در آن رشد کرده بود، پرده برمی داشت. افسر دستور داد لخت شود. باچنان تواضعی که به نظرم وحشتناک آمد لباسهایش را کند تا لخت شد. سپس لباسهایش واری شد. طبعاً نه سیگار پیدا شد و نه پول. او در واقع هیچ ندرزیده بود. خجالت آورتر آن بود که پس از اثبات بی گناهی کمتر از قبل شرمگین نمی نمود. همان روز عصر او را به دیدن یک فیلم بردم و از او با براندی و شکلات پذیرایی کردم. اما این نیز - یعنی کوشش در جبران یک ناحقی با پول - وحشتناک بود.

خوب، چند هفته بعد در جبهه ناراحتی هایی با افراد جوخه ام پیدا کردم. آن موقع «کابو» یا سر جوخه بودم و دوازده نفر تحت فرمان داشتم. جنگ خرنده به جنگ موضعی تبدیل شده بود، هوا بسیار سرد بود و کار اصلی من یافتن پستهای نگهبانی بود که به خواب نمی رفتند.

روزی ناگهان یک نفر از رفتن به پست معینی سر باز زد، زیرا این پست، آن طور که او به درستی می گفت، در تیررس آتش دشمن بود. او بچه نحیفی بود و من او را از جا کندم تا به سرپستش ببرم. این عمل بقیه را به اعتراضهای تندی کشاند، زیرا اسپانیاییها تا آنجا که من می دانم - بیش از ما در مقابل هر گونه تماس بدنی حساس هستند. در آن واحد در محاصره حلقه ای از نفرات پر خاشگر قرار گرفتم. «فاشیست، فاشیست! ولش کن! اینجا ارتش بورژوایی نیست! فاشیست!» و غیره. با بهترین اسپانیایی ای که می توانستم من نیز فریاد زدم که دستورات باید اجرا شود. طغیان به یکی از آن بحث های طولانی تبدیل شد که هر انضباطی در ارتش های انقلابی را قدم به قدم از بین می برد: عده ای گفتند من حق دارم، عده ای دیگر به من حق نمی دادند. نقطه اوج قضیه این بود که آنکه بیش از همه طرف مرا گرفته بود، جوانک تیره پوست جریان دزدی بود. به محض آنکه متوجه مسئله شد، به داخل حلقه راه باز کرد و دفاع مرا به عهده گرفت. با حرکات هندی عجیب و وحشی اش گفت: «این بهترین سر جوخه ای است که داشته ایم.» (نو آی کابو کومو ال!) بعداً تقاضای انتقال به جوخه مرا داد.

چرا این حادثه بطور خاصی تحت تأثیرم گذاشت؟ زیرا ایجاد دوباره روابط خوب بین من و این جوان، در شرایط عادی هرگز ممکن نبود. کوششهای بعدی من در جبران ظنی که به عنوان دزد به وی داشتم - هر چند هم نه به صراحت - احتمالاً بی فایده بود که هیچ، خرابترش کرد. از نتایج یک زندگی متمدنانه و تأمین یافته، زودرنجی فوق العاده ای است که تمام احساسات اولیه را یکباره بی ارزش جلوه می دهد. بزرگواری نیز چون رذالت شرم آور است و قدرشناسی به همان اندازه نفرت انگیز است که ناسپاسی. اما ما در اسپانیای سال ۱۹۳۶ در یک زمان عادی زندگی نمی کردیم. عواطف و اعمال بزرگواران در چنین زمانی بیش از یک زمان عادی به نظر می آید. من می توانم هنوز یک دوجین حوادث مشابهی بازگو کنم که حتماً هم ارزش گزارش ندارند، اما در خاطر من بطور جدایی ناپذیری با آن زمان گره خورده اند. اونیزم های اوراق، پلاکات های انقلابی با تلونی شاد، استفاده عمومی کلمه «رفیق»، اشعار ضد فاشیستی روی کاغذهای ناجور که با یک پنی عرضه می شدند. اصطلاحاتی چون «همبستگی جهانی پرولتاریا» که انسانهای از همه جا بی خبر معصومانه تکرار می کردند، زیرا می پنداشتند که باید معنایی هم داشته باشد. می شد آیا با کسی دوستانه رفتار کنی و در یک مرافعه جانب او را بگیری، پس از آن که در حضورش در پی چیزی که بایست دزدیده باشی جستجویت کرده بودند؟ نه، نمی شد، معهداً امکانش بود اگر هر دو چیزی را تجربه کرده بودند که به بسط دنیای احساسشان انجامیده بود. این، یک محصول جنبی انقلاب بود، گرچه آن زمان می شد تنها از آغاز انقلاب سخن گفت، و شکست آن با اطمینان قابل پیش بینی بود.

۴

مایل نیستم از قدرت طلبی های بین احزاب مختلف جمهوریخواه اسپانیا صحبت کنم. احزاب بی صفتی بودند و زمانی طولانی از آن موقع می گذرد. من یادی از آنها می کنم که فقط بگویم: هیچ چیز، یا تقریباً هیچ چیز، از آنچه که درباره جریانات داخلی دولت می خوانی، باور نکن! از هر طرف هم که باشد، همه اش فقط تبلیغات حزبی است، یعنی دروغ است. در مجموع، حقیقت جنگ بسیار سهل است. بورژوازی اسپانیا توفیق سرکوبی جنبش کارگری را دست داده دید و با حمایت نازی ها و کلیه نیروهای ارتجاعی دنیا این فرصت را مغتنم شمرد. معلوم

نیست بتوان در این مورد بیش از این فهمید. یادم هست که یک بار به آرتور کوستلر گفتم: «تاریخ نویسی در ۱۹۳۶ به آخر رسید»، که او نیز فوراً با سر تکان دادن تصدیق کرد. هر دوی ما کلاً به آمدن تئوتالیترسم من اندیشیدیم، ولی مشخصاً به جنگ داخلی اسپانیا. در زندگیم خیلی زود دریافته بودم که هیچ حادثه‌ای در روزنامه عین حقیقت درج نخواهد شد. اما در اسپانیا برای نخستین بار گزارشاتی در روزنامه‌ها خواندم که اصلاً دیگر ارتباطی با واقعیتها نداشت، حتی نه به آن صورت معمول توأم با دروغ. گزارشاتی خواندم از نبردهای بزرگی در جاهایی که در این جاها هرگز جنگی رخ نداده است، در حالی که جنگهایی که طی آن صدها نفر کشته شده بودند، مطلقاً مسکوت ماند. تجربه کردم که سربازانی که با رشادت کوبیده شده بودند، به عنوان خائن و بزدل ناسزا نثارشان شد و خائنین و دیگرانی که هیچگاه باروت بونکرده بودند، به عنوان قهرمانان نبردهای هرگز رخ نداده ستوده شدند. در لندن روزنامه‌هایی دیدم که این دروغها را مجدداً چاپ کردند، در حالی که روشنفکران حریص بطور احساساتی وقایعی را بزرگ می‌کردند که فقط در خیال وجود داشت. این به من ثابت کرد که تاریخ نویسی، دیگر در ثبت آنچه که روی داده خلاصه نمی‌شود، بلکه در آنچه که می‌بایست بنا بر «خط حزبی» روی بدهد، تدوین می‌گردد. مع الوصف، هر چه هم همه این چیزها اثر جار آور بود، باز مهم نبود. اینها همه مسائل درجه دوم اهمیت را در بر می‌گرفت، نظیر مبارزه بین دولت و احزاب چپ اسپانیا بر سر قدرت و تلاش روسیه در جلوگیری از انقلاب در اسپانیا. اما تصویری که دولت اسپانیا از جنگ در خطوط کلی به جهان عرضه داشت، غیر حقیقی نبود. مسائل اصلی همانهایی بودند که ذکر می‌کرد. اما بعکس، فاشیستها و گردانندگان پشت پرده آنها هیچگاه نتوانستند به واقعیت، حتی بطور ضمنی، نزدیک شوند. مگر اصلاً می‌شد اهداف حقیقی‌شان را توضیح دهند؟ نظر آنها درباره جنگ ساخته محض تخیلشان بود و تحت شرایط موجود، چیز دیگری هم نمی‌توانست باشد.

برای نازی‌ها و فاشیستها تنها امکان تبلیغات در این بود که خود را وطنپرستانی مسیحی جایزنند که می‌خواهند اسپانیا را از یک دیکتاتوری روسی برهانند. در ارتباط با این مسئله چنین تظاهر می‌کردند که زندگی در زمان دولت جمهوریخواه در اسپانیا چیزی جز تنها کشتاری مداوم نبوده است (کاتولیک هرالد یا دیلی میل - اما این در مقایسه با نشریات

فاشیستی در اروپا و اظهارات عجیب اغراق‌آمیز آنها درباره ابعاد دخالت نظامی روسیه، یک بازی بچگانه بود). از هرم عظیم دروغهایی که نشریات کاتولیکی و ارتجاعی همه‌جا درست کرده بودند، فقط یکی را بیرون می‌کشم، - از اظهار حضور یک ارتش روسی در اسپانیا. مریدان فرانکو آن را سفت و سخت باور داشتند. تخمین نیروی نظامی آنها سر به نیم میلیون نفر می‌زد. در واقع هیچ ارتش روسی در اسپانیا نبود. شاید یک مشت خلبان و تکنیسین بودند، در بیشترین حالات نه بیش از چند صد نفر. اما از ارتش هیچ اثری نبود. آن هزاران خارجی - بگذریم از میلیونها اسپانیایی - که در اسپانیا بودند، شاهدند. شهادت آنها کمترین اثری بر تبلیغاتچی‌های فرانکو نداشت، که از آنها هیچیک پا به منطقه تحت کنترل دولت نگذاشته بود. در عین حال این افراد واقعیت حمایت از فرانکو توسط آلمانی‌ها و ایتالیایی‌ها را حاشا کردند، با آنکه نشریات آلمانی و ایتالیایی علناً به قهرمانی‌های «لژیونر» هایشان مباحثات می‌کردند. من فقط این یک مورد را بیرون آوردم، اما در حقیقت تمام تبلیغات جنگی فاشیستها در همین سطح بود.

این قبیل چیزها به وحشتم می‌اندازد، زیرا اغلب این احساس را دارم که مفهوم حقیقت عینی، خود در این جهان در حال اضمحلال است. از هر نظر ممکن است که دروغهای مشابه در تاریخ ثبت شوند. توصیف تاریخی جنگ داخلی اسپانیا چگونه خواهد بود؟ اگر فرانکو در قدرت بماند، تاریخ‌نویسی بعهدۀ ایادی او خواهد بود، و (برای آنکه به مثالم برگردیم) ارتش روسیه، که وجود نداشت، یک واقعیت تاریخی خواهد شد. فرض کنیم که فاشیسم در اسپانیا در مدت قابل پیش‌بینی برای همیشه از بین برود و یک نوع رژیم دموکراتیک دوباره برقرار شود. آنوقت تاریخ جنگ چگونه خواهد بود؟ چه اسنادی فرانکو بر جای خواهد گذاشت؟ حتی اگر فرض شود که مدارک و اسناد جناح دولت قابل حصول باشد - در این مورد جنگ چگونه ترسیم خواهد شد؟ آخر دولت نیز، آن‌طور که توضیح دادم، وسیعاً با دروغ کار می‌کرد. از موضع ضد فاشیستی شاید بتوان توصیفی عمدتاً حقیقی نوشت، ولی این نیز همواره ترسیمی حزبی خواهد بود که در تمام جزئیاتش غیر قابل قبول است. اما چرا، از همه اینها نوعی تاریخ نگاری به وجود خواهد آمد، و هرگاه همه اینهایی که جنگ برایشان خاطره‌ای زنده است، مرده باشند، کلامعتبر خواهد بود و بدین طریق دروغ جبراً به حقیقت خواهد پیوست.

امروز می‌دانم که این بینش مرسوم است که تمام تاریخ در هر صورت از دروغ ساخته شده. اما این برای عصر ما محفوظ است که اعتقاد به يك تاريخ نویسی حقیقی را بالکل رها کند. در زمانهای گذشته آگاهانه دروغ گفته می‌شد، یا آنکه در تشریح مسائل ناآگاهانه جعل می‌شد، یا آنکه آدم، با علم به اینکه گریزی از خطاهایی ندارد، در پی حقیقت بود. اما در هر حال این اعتقاد وجود داشت که چیزی چون «واقعیت» هست و می‌توان آن را کمابیش به‌دقت دریافت. و به‌راستی نیز مقدار قابل توجهی از واقعیتها در دست بود که تقریباً همه در صحتش اشتراك نظر داشتند. مثلاً وقتی آدم در انسیکلوپدیا بریتانیکا تاریخ آخرین جنگ گذشته را می‌خواند، بخش اعظم اطلاعات را از مآخذ آلمانی خواهد یافت. بین يك مورخ انگلیسی و آلمانی حتی در مسائل اساسی اختلاف نظر عمیقی وجود دارد. با اینهمه، باز هم آن مجموعه بزرگ مسائل به اصطلاح خنثی، که برای هر دو قابل قبول است، باقی می‌ماند. درست‌همین پایه مشترک و نظر يك‌جور است که معتقد است موجودات انسانی بلااستثناء همگی از تیره و نوع حیوانی هستند که توتالیتاریسم نابودش می‌کند. خصوصاً آنکه ایدئولوژی نازی‌ها منکر چیزی بنام «حقیقت» است. به همین صورت چیزی هم به‌عنوان «دانش» وجود ندارد. يك «دانش آلمانی» هست، يك «علم یهودی» و غیره. و در نهایت دنیایی خوفناک و اسرار آمیز می‌ماند که در آن يك پیشوا یا باند حاکم دیگری نه فقط آینده را، بلکه گذشته را نیز کنترل می‌کند. اگر رهبر در رابطه با واقعه‌ای تصمیم بگیرد که: «این هرگز وجود نداشته است» - خوب، پس این هیچگاه وجود نداشته. اگر تصمیم بگیرد، دو باضافه دو می‌شود پنج. این دورنما در نظر من هولناکتر از بمب است - و این، پس از تجربیات پنج‌سال اخیرمان يك جمله من‌درآوردی نیست.

اما شاید خود را از اوهام آینده‌ای توتالیترا به‌ترس و وحشت انداختن، بچگانه یا بیمارگونه باشد. ولی پیش از آنکه گفته شود که يك دنیای توتالیترا کابوسی است که هرگز به حقیقت نخواهد پیوست، باید به‌خاطر آورد که در سال ۱۹۲۶ دنیای امروز نیز کابوسی می‌نمود که هرگز نمی‌توانست به حقیقت پیوندد. در مقابل این خیال پردازها در مورد جهانی که در آن فردا سیاه سفید می‌شود و هوای دیروز با يك دستور به‌هوای دیگری تبدیل تواند شد، فقط دو تضمین وجود دارد. اولین آنها اینست که حقیقت، هر قدر لجوجانه هم آدم انکارش کند، از بین

بردنی نیست و راهش را ادامه می‌دهد گویی که تو را تعقیب می‌کند، آنچنان که نمی‌توانی به صرف جلوگیری از تضعیف قدرت نظامی به آن تجاوز کنی. دیگری آن است که مادام که در روی زمین مناطق آزاد هست، سنن آزادیخواهی زنده خواهد ماند. اما اگر بعکس، اجازه داده شود که فاشیسم یا احتمالاً ترکیبی از سیستمهای فاشیستی متعدد بر تمام جهان غلبه کند، آن وقت این دو تضمین نیز به‌مراه آن از بین خواهد رفت. ما در انگلستان خطر چنین تکاملی را سهل می‌انگاریم، زیرا سنت و امنیت زندگی گذشته‌مان ما را در گهواره نازپروردگی بزرگ کرده است، بطوری که بالاخره هر چیز پایان خوبی خواهد یافت و آن چیزهایی که بیشترین ترسها را برمی‌انگیزد، در حقیقت هرگز روی نخواهد داد؛ طی صدها سال متمدنی تغذیه یافته با ادبیاتی که در آن نیک، در فصل آخر بدون بروبرگرد به‌پیروزی دست یافته است. چنین است که بطورنیمه غریزی معتقدیم که بد خود را به‌مرور نابود می‌کند. ولی چرا باید چنین باشد؟ کجا می‌توان اثباتش کرد؟ کی و کجا تاکنون يك دولت مدرن صنعتی در خود خرد شده، تا آنجا که با ابراز نظامی از خارج فتح نشده باشد؟ مثلاً احیاء برده‌داری. چه کسی می‌توانست بیست سال پیش خوابش را ببیند که در اروپا برده‌داری می‌تواند مجدداً رونق بگیرد؟ درحالی که در برابر چشمانمان بازآفریده شده. اردوگاههای کار اجباری در تمام اروپا و شمال آفریقا، جایی که لهستانی‌ها، روسها، یهودی‌ها و اسرای سیاسی از هر تژاد مجبورند در ازای جیره روزانه‌شان در عرق جبین جاده بسازند یا باتلاق بخشکانند، اینها چیزی جز خیل بردگان نیستند. حداکثر می‌توان به‌این نتیجه رسید که خرید و فروش شخصی برده هنوز مجاز نیست. از سوی دیگر - مثلاً از یکدیگر جدا کردن خانواده‌ها - یقیناً شرایطی سخت‌تر از آن زمان بر روی پلاتناهای آمریکایی پنبه است. هیچ دلیلی براین فرض نیست که مادام که با دول توتالیترا سرو کار داریم، این چیزها تغییری نکند. ما قادر نیستیم این شرایط را در تمامیت معنایشان درک کنیم، زیرا هنوز هم در آن عقیده موهوم و اسرارآمیز گرفتاریم که يك دستگاه دولتی استوار بر برده‌داری باید درهم خرد شود. بدنیست دوام امپراطوری‌های متکی بر برده‌داری عهد باستان را با طول يك دولت مدرن مقایسه کنیم. تمدن‌های استوار بر برده‌داری از بعد زمانی چهارهزارساله فراتر رفته‌اند.

آنچه مرا بیش از هر چیز می‌آزارد، وقتی به عهد باستان می‌اندیشم،

این مسئله است که این صدها میلیون برده که همه تمدنها نسل در نسل بر دوش آنان سوار است، هیچ چیز درباره خود به جای نگذاشته‌اند. ما حتی نام آنها را نمی‌دانیم. از تمام تاریخ روم و یونان چندتا اسم می‌شناسیم؟ من فقط دو - سه اسم می‌دانم. یکی از آنها اسپارتاکوس است و دیگری اپیکتت. در سالن موزه بریتانیا، بخش تاریخ روم، بعلاوه کوزه‌ای شیشه‌ای هست که اسم سازنده‌اش در ته آن حک شده: فلیکس فسیت (یکی از گل‌ها با موهای سرخ و زنجیری فلزی به دور گردن)، اما شاید او اصلاً برده نبوده. بنابراین فقط دو نام باقی می‌ماند که برای من مطمئناً آشناست. شاید فقط تعداد خیلی کمی از انسانها باشند که بیش از این دو به یاد دارند. مابقی تماماً در سکوت فراموشی فرو رفته‌اند.

۵

ستون فقرات جنبش مقاومت علیه فرانکو، طبقه کارگر اسپانیا بود، خصوصاً اتحادیه‌های کارگران صنعتی. بخاطر آوردن اینکه طبقه کارگر در درازمدت یگانه مخالف قابل اعتماد فاشیسم است، اهمیت دارد، و در حقیقت به این دلیل ساده که در ساختمان یک نظام شایسته اجتماعی، بیش از همه برد با اوست. به عکس سایر طبقات و گروه‌های دیگر نمی‌توان مدام به او باج داد. اظهار این مطلب به معنای ایدآلیزه کردن طبقه کارگر نیست. در مبارزه طولانی‌ای که متعاقب انقلاب روسیه در گرفت، کارگران مغلوب شدند و هیچکس نمی‌تواند منکر شود که خود مقصر بودند. دوره به دوره و کشور به کشور جنبش‌های سازمان‌یافته طبقه کارگر همواره از نو توسط اعمال زور آشکار و غیر قانونی سرکوب شده‌اند و همقطاران آنها - در تئوری همبسته با آنها - تماشا کردند و اقدامی نکردند. سر اینهمه خیانت در این واقعیت بود که بین کارگران سفید و رنگین پوست حتی یک همبستگی لفظی هم وجود ندارد. حالا دیگر چه کسی می‌تواند بعد از وقایع ده‌ساله اخیر وجود یک پرولتاریای بین‌المللی با آگاهی طبقاتی را باور کند؟ برای طبقه کارگر انگلیس سلاخی همکارانش در ویتنام، برلن، مادرید یا هر جای دیگر، خیلی کمتر جالب و کمتر مهم بود تا بازی فوتبال دیروز. اما این مسئله هیچ تغییری در آن نمی‌دهد که طبقه کارگر علی‌رغم تمام شکستها مبارزه‌اش را علیه فاشیسم ادامه خواهد داد. یک عامل غیر مترقبه در اشغال فرانسه توسط نازی‌ها، و اماندگی روشنفکران بود، به اضافه برخی از نمایندگان جناح چپ. روشنفکران آدمهایی هستند که بیش از همه

علیه فاشیسم قیل و قال می‌کنند. اما وقتی خشونت بالا گرفت و جدی شد، بخش اعظم آنها درهم می‌شکند و ناامیدی پیشه می‌کند. اینها برای درک این مطلب که شانسی ندارند، به اندازه کافی دورنگرند - علاوه بر این می‌شود آنها را خرید. یقیناً نازی‌ها رشوه دادن به روشنفکران را امر با صرفه‌ای می‌دانند. در مورد مردم زحمتکش قضیه طور دیگری است. اینها به آن اندازه زرنگ نیستند که به دسائس فاشیسم علیه خود پی ببرند و به سادگی اغفال وعده‌های فریبنده‌اش می‌شوند. با اینهمه اما همیشه دیر یازود دوباره مبارزه را آغاز می‌کنند. باید هم چنین کنند، زیرا با پوست و رگ خود حس می‌کنند که فاشیسم را توانائی وفای به عهد نیست. فاشیستها برای سر به زیر نگهداشتن مداوم کارگران باید سطح عمومی زندگی را ارتقاء دهند، چیزی که قادر به انجامش نیستند و مطمئناً قصدش را هم ندارند. مبارزه طبقه کارگر همچون رویش یک گیاه است. گیاه نابینا و نادان است، اما برای بالا کشیدن خود به سمت نور به کفایت می‌داند و این کار را علی‌رغم همه موانع بی‌وقفه خواهد کرد. کارگران بخاطر چه مبارزه می‌کنند؟ خیلی ساده، بخاطر یک زندگانی درخور انسان، زندگانی‌ای که - آنطور که همواره بیشتر به آن پی می‌برند - از نظر تکنیکی امکان پذیر است. تلاششان در نیل به مقصود در این کار، چون جزرومد می‌افتد و می‌خیزد. در اسپانیا زمانی خلق کاملاً آگاهانه رفتار کرد و در جهت هدف مطلوب حرکت کرد، با این اعتقاد که می‌تواند آن را تحصیل کند. علت روحیه قوی توده‌های خلق اسپانیای جمهوریخواه در خلال ماههای نخست جنگ، همین بود. خلق بی‌آلایش عمیقاً حس کرد که جمهوری دوست او و فرانکو دشمنش است. می‌دانست که حق در کنار اوست، زیرا بخاطر چیزی مبارزه می‌کرد که دنیا به او بدهکار بود و توان اعطایش را نیز داشت.

اگر آدم بخواهد جنگ اسپانیا را از دیدگاه صحیحی بنگرد، باید این امر را بخاطر داشته باشد. اگر آدم به شقاوتها، و در این مورد بخصوص به تحریکات، پیگردها، دروغها و کج‌اندیشی‌ها فکر کند، هوا برش می‌دارد که بگوید: این طرف هم به همان کم ارزشی‌ست که طرف دیگر؛ من بی‌طرف می‌مانم. در حقیقت نمی‌توان بی‌طرف ماند و جنگی نیست که در آن تفاوتی نکند که پیروزی از آن کیست. تقریباً همیشه یک طرف کمتر یا بیشتر طالب ترقی است و دیگری خواستار ارتجاع. تنفیری که جمهوری اسپانیا در میلیونرها، اشراف زاده‌ها، کاردینال‌ها،

عیاش‌ها، دزدهای روز روشن و امثالهم برانگیخت، در حقیقت بیانگر وضع کشور بود. این در اصل يك جنگ طبقاتی بود. اگر به پیروزی می‌رسید، امر خلق زحمتکش را در تمام جهان تقویت می‌کرد. ولی شکست خورد و سهامداران دستهایشان را بهم سائیدند. اصل قضیه این بود، مابقی کف روی آب است.

۶

سرنوشت جنگ اسپانیا در لندن، پاریس، رم و برلن تعیین شد - بهر حال نه در اسپانیا. پس از تابستان ۱۹۳۷ هر کس چشم داشت می‌دید که دولت می‌تواند پیروز شود، مگر آنکه تحولاتی اساسی در وضعیت بین-المللی به ادامه جنگ مجبورش می‌کرد. شاید نگرین و دیگران تحت تأثیر این تصور قرار گرفتند که جنگ جهانی، که در عمل ۱۹۳۹ شروع شد، در ۱۹۳۸ درخواهد گرفت. اختلافاتی که پیاپی در اردوی دولت درمی‌گرفت، علت اصلی شکست نبود. میایشیای دولت با دستپاچگی تشکیل و بد مسلح شده بود و در عملیات رهبری فاقد ابتکار بود. اگر هم از ابتدا اتفاق کامل سیاسی در دولت برقرار بود، نتیجه باز همین بود. هنگام شروع جنگ، کارگر معمولی کارخانه نمی‌دانست که چطور باید شلیک کند (در اسپانیا خدمت وظیفه عموم می‌نمود). علاوه بر این، مسالمت‌جویی سنتی چپ مانع بزرگی بود. هزارها خارجی که در اسپانیا خدمت می‌کردند، پیاده‌نظام خوبی ساخته بودند، اما هیچ نوع خبره در بین آنها یافت نمی‌شد. تر تر و تسکیست‌ها که می‌گفت اگر در انقلاب خرابکاری نمی‌شد، جنگ مسلماً به پیروزی می‌رسید، احتمالاً غلط است. با دولتی کردن کلیه کارخانه‌ها، منهدم کردن کلیساها و انتشار مانیفست‌های انقلابی، ارتش‌ها کاربرتر نمی‌شدند. فاشیست‌ها تفوق خود را حفظ کردند، زیرا نیرومندتر بودند و سلاح مدرنی در اختیار داشتند که دیگران فاقدش بودند. این با استراتژی دیگری هم قابل تغییر نبود.

عجیب‌تر از همه طی جنگ اسپانیا، موضع قدرتهای بزرگ بود. جنگ توسط آلمانیها و ایتالیایی‌ها برای فرانکو به پیروزی کشانده شده بود. انگیزه آنها روشن بود. اما انگیزه رفتار فرانسه و انگلستان کمتر واضح است. در ۱۹۳۶ برای هر کس روشن بود که حمایت دولت جمهوریخواهان از جانب انگلیس به صورت ارسال اسلحه‌ای معادل دو سه میلیون پوند، به شکست فرانکو و تغییر نافذ استراتژی آلمان منجر می‌شد. آن موقع

لازم نبود آدم غیب‌گو باشد تا جنگ انگلیس و آلمان را پیشگویی کند. حتی می‌شد تا آن اندازه از پیش حدس زد که یکی دو سال دیگر وقتش خواهد رسید. اما طبقه حاکم انگلستان به ردیالانه‌ترین، جبوانانه‌ترین و هوچی‌گرانه‌ترین صورت برای تحویل دادن اسپانیا به فرانکو و نازی‌ها همه‌کار کرد. چرا؟ پاسخش ساده است - زیرا طرفدار فاشیست‌ها بود. در این شکی نیست، معهذا وقتی کار به درگیری قطعی رسید، تصمیم بر جنگ علیه آلمان گرفت. هنوز هم ناروشن است که انگلستان چه برنامه‌ای با حمایت فرانکو داشت، شاید اصلاً برنامه‌ای در کار نبود. اینکه آیا طبقه حاکم انگلیس بدخصال است یا احق صرف، یکی از پیچیده‌ترین، و در لحظات خاصی، مهمترین سؤالیهای زمان ما است.

در مورد روسها، انگیزه آنها در جنگ اسپانیا کاملاً واضح بود. آیا آنها، آن‌طور که تهی‌مغزها معتقدند، به منظور دفاع از دموکراسی و پس راندن نازی‌ها دخالت کردند؟ پس چرا حمایتشان را به چنین اندازه بی رمقی محدود کردند و دست‌آخر اسپانیا را به سرنوشت سپردند؟ یا آنکه، آن‌طور که کاتولیک‌ها ادعا می‌کنند، برای علم کردن انقلاب در اسپانیا دخالت کردند؟ پس چرا هرچه در قدرت داشتند به کار بستند تا جنبش انقلابی اسپانیا را سرکوب کنند، مالکیت خصوصی را حفظ کنند و اقشار میانی، دشمن طبقه کارگر را به قدرت برسانند؟ یا آیا آنچه تر و تسکیست‌ها ادعا می‌کنند صحیح است، که روسها خیلی ساده فقط به این علت در اسپانیا مداخله کردند تا از شروع يك انقلاب اصیل ممانعت کنند؟ پس چرا همان وقت از فرانکو حمایت نکردند؟ در واقع رفتارشان به سادگی قابل توضیح است اگر بپذیریم که با انگیزه‌های مختلف و متضاد عمل کردند. فکر می‌کنم باید در آینده یاد بگیریم که سیاست خارجی استالین نه‌آنگونه که همیشه ادعا می‌شود زیرکانه و شیطانی، بلکه در حقیقت اپورتونیستی و احمقانه است.

بهر حال جنگ داخلی اسپانیا نشان داد که نازی‌ها می‌دانستند چه می‌کنند و مخالفینشان نمی‌دانستند. جنگ در سطح بسیار خفیفی انجام شد و کل استراتژی فوق‌العاده ساده بود. طرفی که تسلیحات مدرن داشت، باید پیروز می‌شد. این اسلحه‌ها را نازی‌ها و ایتالیایی‌ها برای دوستان فاشیستشان ارسال کردند، در حالی که دموکراسی‌های غربی و روسها برای آنان که بایست دوستشان می‌بودند، اسلحه نفرستادند. بدین ترتیب جمهوری اسپانیا، پس از آن که «چیزی را که هیچ جمهوری فاقدش

نیست، بدست آورد»، از بین رفت.

اینکه آیا کاری که چپ کلا در همه کشورها کرد، یعنی تشویق اسپانیایی‌ها در ادامه جنگی که برایشان پیروزی دربرداشت، درست بود یا نه، سؤال است که پاسخی مشکل دارد. به نظر من کار بسیار درستی بود، زیرا معتقدم که حتی از دیدگاه حفظ بقاء مبارزه کردن بهتر از بدون مبارزه تسلیم شدن است. تأثیرات استراتژی بزرگ در مبارزه علیه فاشیسم، هنوز قابل بررسی نیست. ارتش‌های تکه‌پاره جمهوری دوسال و نیم استقامت کردند، یعنی خیلی بیش از آنچه که دشمنانشان انتظار داشتند. اما اینکه آیا این قضیه برنامه زمانی فاشیستها را بهم زد یا اینکه صرفاً نبرد بزرگ را به تعویق انداخت و بدین وسیله وقت بیشتری به نازی‌ها داد تا تجهیزات جنگی خود را به سطح کامل‌تری ارتقاء بخشند، معلوم نیست.

۷

هرگز نمی‌توانم به جنگ اسپانیا فکر کنم، بدون آن که دو حادثه در خاطر من زنده نشود. یکی از آنها به پرستار داوطلب بیمارستان له‌ریدا مربوط می‌شود و دیگری به صدای اندوهگین میلیشیائی‌های مجروح که سرودی با ترجیع‌بند زیر می‌خواندند:

اونا رزولوسیون

لوخار آستال فین!*

بله، آنها تا به آخر دلیرانه جنگیدند. هجده ماه آخر جنگ را ارتش‌های جمهوریخواه تقریباً بدون سیگار و با کمترین خوراک ممکن در دشت ایستادگی کردند. هنگامی که اواسط ۱۹۳۷ اسپانیا را ترک می‌کردم، نان و گوشت کمیاب بود، توتون نادر و قهوه و شکر تقریباً غیر قابل حصول.

دومین خاطره‌ام از آن میلیشیایی‌ست که آن روز که به میلیشیا داخل شدم، در اطاق نگهبانی دست مرا فشرد. از این مرد در ابتدای کتابم در باره جنگ داخلی اسپانیا نوشته‌ام** و نمی‌خواهم آنچه را که آنجا گفته‌ام، تکرار کنم. وقتی به یاد او نیفرم اوراق و صورت پزغور، مشتاق و بی‌گناهی می‌افتم — خدایا، چه زنده — همه مسائل متفرقه جنگ از رنگ و رونق می‌افتد و به وضوح می‌بینیم که با وجود همه قدرت‌طلبی‌ها

* به وزن فارسی: تنها ره‌رهای، نبرد تا به آخر — م.

** درود بر کاتالونیا، چاپ ۱۹۳۸ (کتاب حاضر).

و دروغهای ژورنالیستی، تردیدی نخواهد ماند که حق با که بود. مسئله مرکزی جنگ کوششی بود برای مبارزه در راه تحصیل هستی‌شرافتمندانه‌ی برای انسانها و هر کس دیگر، هستی‌ای که حق مادرزادی انسانهاست. سخت است به پایان محتمل کار این مرد بدون تلخی اندیشیدن. آن زمان که او را در اطاقهای چوبی «لنین» دیدم، شاید تروتسکیست یا آنارشیکست بود، و این قبیل آدمها در شرایط خاص امروز، اگر نه توسط گشتاپو، توسط گ. پ. او به قتل می‌رسند. این در دراز مدت تأثیری در مسئله اصلی ندارد. چهره‌ای که یکی دو دقیقه دیدم هشدار زنده‌ای است از آنچه که حقیقتاً مسئله جنگ بود. این در نظر من سمبل شکوفایی طبقه کارگر اروپاست، ای شمایی که توسط پلیس همه کشورها شکار می‌شوید، قبرهای دسته‌جمعی قتلگاههای اسپانیا را پرمی‌کنید و امروز میلیون میلیون در اردوگاههای کار اجباری می‌پوسید!

وقتی آدم به همه انسانهایی که از فاشیسم حمایت می‌کنند می‌اندیشد، هر بار از متفاوت بودن آنان جا می‌خورد. چه انبوه درهم و برهمی. مجسم کنید برنامه‌ای را که توانست برای مدتی هیتلر، پاولیش، مونتتاگو نورمان، پتن، ویلیام راندولف هیرست، اشترایش، بوخن، عزرا پاوند، خوان مارچ، توسن، کوکتو، فازر کولین، مفتی اورشلیم، آرنولد لون، آنتونسکو، اسپنگلر، بورلی نیکولز، لیدی هوستون و مارینتی، همه را توی یک قایق گرد هم آورد. همه اینها اشخاصی هستند که چیزی برای از دست دادن دارند و یا کسانی که دلشان برای یک نظام اجتماعی سلسله‌مراتبی تنگ شده و از دورنمای جهان انسانهای آزاد و برابر می‌ترسند. آنچه که بعضی‌ها از روسیه «خدانشناس» یا از «مادی‌گرایی» طبقه کارگر بلغور می‌کنند، آرزویشان را در کسب پول یا امتیازات فاش می‌کند. همین امر، حتی اگر هم فرمای حقیقت داشته باشد، در مورد اراجیف بی‌ارزش بودن «تجدید بنای اجتماعی جامعه بدون تغییر قلبها» صادق است. زاهدان، از پاپ گرفته تا جوکی‌های کالیفرنیا، ارزش بسیاری برای «تغییر قلبها» قائل‌اند، چرا که از موضع خودشان با مخاطرات کمتری همراه است تا تغییر سیستم اقتصادی. پتن تقصیر سقوط فرانسه را به حساب «لذت‌طلبی توده‌های وسیع مردم» نوشت. آدم تازه‌وقتی متوجه قضیه می‌شود که از پرلذتی زندگی توده‌های وسیع دهقانان و کارگران فرانسه در مقایسه با زندگی پتن تعجب نکند. زهی وقاحت لعنتی این سیاستمداران، روحانیون، ادیبان و آدمهای غیر از اینها که یک سوسیالیست طبقه

کارگر را بخاطر «ماتریالیسم» اش شمت می‌کنند. همه آن چیزی که انسان کارگر طلب می‌کند، همان است که این آقایان «حداقل مسلم و ضروری زندگی» می‌نامند که زندگی انسانها بدون آن اصلاً قابل تصور نیست. غذای کافی، رهایی از ترس خردکننده از بی‌کاری، اطمینان از اینکه بچه‌هایشان روزی از امکانات مناسبی در زندگی برخوردار باشند، روزی یک بار شستشو، به‌دفعات لازم رخت و لباس پاکیزه، یک سقف که از آن باران چکه نکند و تقلیل ساعات کار، طوری که عصرها برای آدم قدری انرژی باقی بماند. هیچ‌یک از کسانی که علیه «ماتریالیسم» قیل و قال می‌کنند، زندگی را بدون این چیزها قابل قبول نخواهند دانست. و چقدر ساده این حداقل تامین می‌شود، اگر فقط بیست سال توجهمان را معطوف آن کنیم. سطح زندگی تمام جهان را به سطح زندگی انگلیسی رساندن، اقدام بزرگتری از جنگی که در حال حاضر می‌کنیم نیست. من ادعا نمی‌کنم و نمی‌شناسم کس دیگری را که معتقد باشد بدین وسیله همه چیز حل خواهد شد. مسئله من فقط اینست که محرومیت و کارکمرشکن باید از بین برود، پیش از آن که بتوان به مشکلات اصلی انسانی پرداخت. مهم‌ترین آنها امروزه سقوط اعتقاد به ماندگاری شخصیت است. مادام که موجودات انسانی چون گاو اخته تباہ می‌شوند، یا آنکه باید از ترس پلیس مخفی بر خود بلرزند، نمی‌توان به این مهم پرداخت. طبقه کارگر با ماتریالیسم اش خیلی حق دارد! و چه صحیح است اعتقادش که اولشکم، بعد روح؛ نه نسبت به ارج و منزلت اینها، بلکه از نظر تقدم و تاخر زمانی. باید این را فهمید، و بدین صورت تمام قیود هولناکمان به میزان حداقل درک خواهد شد. همه ناسازگاریهایی که به این درد می‌خورند که آدم را به تمکین بکشانند - اظهارات اغوا کننده گاندی یا پتن آدمی، این واقعیت ناگیر که آدم باید برای مبارزه کردن خود را خوار کند، موضع اخلاقی بودار انگلستان با آن الفاظ دموکراتیک و امپراطوری کولی اش*، تکامل تاریک روسیه شوروی، کمندی حال بهم‌زن سیاست چپ، همه اینها درهم می‌ریزد، و آدم تنها مبارزه خلق به تدریج بیدار شده را می‌بیند بر علیه صاحبان املاک خصوصی و دروغ پردازان مزدور و خسایه مال‌هایشان. سؤال ساده‌ای است. باید آیا انسانهایی چون آن سرباز ایتالیایی اجازه

* منظور نویسنده کشور هند است. «کولی» بر وزن پولی درشکه‌چی هندی است که برای حمل مسافر، بجای چارپا از نیروی خود استفاده می‌کند. زندگی و فقر و پاهای برهنه مشخصه ظاهری این «انسانها» است - م.

داشتن زندگی شرافتمندانه و کاملی که امروزه از نظر تکنیکی ممکن است، داشته باشند یا نه؟ من به‌شخصه معتقدم که فرد ساده دیر یا زود در مبارزه اش پیروز می‌شود. آرزومندم که زودتر و نه‌دیرتر - مثلاً ظرف صد سال آینده، و نه صد هزار سال دیگر. مسئله در جنگ داخلی اسپانیا در حقیقت برسر این بود، و برسر همین نیز در این جنگ است و در جنگ احتمالی آینده.

سرباز ایتالیایی میلشیا را هرگز دوباره ندیدم، هیچ وقت هم نفهمیدم نامش چه بود. تقریباً مطمئنم که کشته شده.

حدود دو سال بعد، وقتی که پیروزی در جنگ یقیناً از دست رفته بود، شعر زیر را به یاد او نوشتم:

سرباز ایتالیایی دست مرا فشرد
در کنار میز اطاق نگهبانی؛
دستهایی نیرومند و نحیف که کف آن‌دو
تنها در آوای تفنگ

به یکدیگر توانند رسید،
ولی آه، چه آرامشی یافتم با
در این چهره آشفته نگرستن:
پاک‌تر از سیمای هرزنی!

آخر، کلمات بی‌اعتبار، که منقلبم می‌کرد
در گوش او مقدسند هنوز
و او به گاه تولدش می‌دانست
آنچه من از کتابها آموختم، آرام آرام

تفنگهای خیانتکار باز گفته بودند قصه‌شان را
و ما هر دو لب فرو بستیم،
اما من به حقیقت کیمیایی یافتم -
آه، کی می‌تواند کسی باورش آید؟

بخت یارت، سرباز ایتالیایی!

اما، اقبال با شجاعان نیست
گیتی چه بازت خواهد داد؟
همواره کم از آنچه تو دادی.

بین سایه و شیخ،
بین سفید و سرخ،
بین گلوله و دروغ،
سرکجا پنهان خواهی کرد؟

آخر، مانوئل گوتزالس کجاست،
پدرو آگیلار کجاست،
و رامون فه نه لوسا کجا؟
— گرم‌های خاک می‌دانند.

نام تو و اعمالت فراموش خواهد شد،
پیش از آن که بخشکد استخوانت
و فریبی که تو را از پای درآورد،
زیر فریبی عمیقتر مدفون شده است.

اما، آنچه که در سیمای تو دیدم
هیچ نیرویی نمی‌تواند از من‌اش باز بستاند:
هیچ بمب محترقی،
روح زلال را نتواند درید.

۱۹۴۲

www.adabestanekave.com